

دفتر ششم

ای حیات دل حسام الدین بسی
 گشت از جذب چو تو علامه‌ای
 پیش کش می‌آرت ای معنوی
 شش جهت را نور ده زین شش صحف
 عشق را با پنج و با شش کار نیست
 بو که فیما بعد دستوری رسد
 با بیانی که بود نزدیکتر
 راز جز با راز دان انباز نیست
 لیک دعوت وارد است از کردگار
 نوح نه صد سال دعوت می‌نمود
 هیچ از گفتن عنان واپس کشید
 گفت از بانگ و علاای سگان
 یا شب مهتاب از غوغای سگ
 مه فشانند نور و سگ عوعو کند
 هر کسی را خدمتی داده قضا
 چون که نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم
 چون که سرکه سرگی افزون کند
 قهر سرکه لطف همچون انگبین
 انگبین گر پای کم آرد ز خل
 قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
 قند او را بد مدد از بحر جود
 واحد کالاف که بود آن ولی
 خم که از دریا در او راهی شود
 میل می‌جوشد به قسم سادسی
 در جهان گردان حسامی نامه‌ای
 قسم سادس در تمام مثنوی
 کی یطوف حوله من لم یطف
 مقصد او جز که جذب یار نیست
 رازهای گفتنی گفته شود
 زین کنایات دقیق مستتر
 راز اندر گوش منکر راز نیست
 با قبول و ناقبول او را چه کار
 دم‌به‌دم انکار قومش می‌فزود
 هیچ اندر غار خاموشی خزید
 هیچ و اگر دزد راهی کاروان
 سست گردد بدر را در سیر تگ
 هر کسی بر خلقت خود می‌تند
 در خور آن گوهرش در ابتلا
 من مهم سیران خود را چون هلم
 پس شکر را واجب افزونی بود
 کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
 آید آن سرکنجبین اندر خلل
 نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
 پس ز سرکه‌ی اهل عالم می‌فزود
 بلکه صد قرن است آن عبد العلی
 پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه
 شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل
 در قران این جهان با آن جهان
 این عبارت تنگ و قاصر رتبت است
 زاغ در رز نعره‌ی زاغان زند
 پس خریدار است هر يك را جدا
 نقل خارستان غذای آتش است
 گر پلیدی پیش ما رسوا بود
 گر پلیدان این پلیدیها کنند
 گر چه ماران زهر افشان می‌کنند
 نخلها بر کوه و کندو و شجر
 زهرها هر چند زهری می‌کنند
 این جهان جنگ است کل چون بنگری
 آن یکی ذره همی‌پرد به چپ
 ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
 جنگ فعلی هست از جنگ نهان
 ذره‌ای کان محو شد در آفتاب
 چون ز ذره محو شد نفس و نفس
 رفت از وی جنبش طبع و سکون
 ما به بحر تو ز خود راجع شدیم
 در فروع راه ای مانده ز غول
 جنگ ما و صلح ما در نور عین
 جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول
 این جهان زین جنگ قایم می‌بود
 چار عنصر چار استون قوی است

چون شنیدند این مثال و دمدمه
 که قرین شد نام اعظم با اقل
 این جهان از شرم می‌گردد جهان
 و نه خس را با اخص چه نسبت است
 بلبل از آواز خوش کی کم کند
 اندر این بازار یَفْعَلُ ما یشاء
 بوی گل قوت دماغ سر خوش است
 خوك و سگ را شکر و حلوا بود
 آبها بر پاك کردن می‌تنند
 و چه تلخان مان پریشان می‌کنند
 می‌نهند از شهد انبار شکر
 زود تریاقاتشان بر می‌کنند
 ذره با ذره چو دین با کافری
 و آن دگر سوی یمین اندر طلب
 جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
 زین تخالف آن تخالف را بدان
 جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
 جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
 از چه از اِنَّا اِلَيْهِ راجعون
 و ز رضاع اصل مسترضع شدیم
 لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
 نیست از ما هست بین اصبعین
 در میان جزوها حربی است هول
 در عناصر درنگر تا حل شود
 که بدیشان سقف دنیا مستوی است

هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر
 پس بنای خلق بر اضداد بود
 هست احوالم خلاف همدگر
 چون که هر دم راه خود را می‌زنم
 موج لشکرهای احوالم ببین
 می‌نگر در خود چنین جنگ گران
 یا مگر زین جنگ حقت و اخرد
 آن جهان جز باقی و آباد نیست
 این تفانی از ضد آید ضد را
 نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
 هست بی‌رنگی اصول رنگها
 آن جهان است اصل این پر غم و ثاق
 این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما
 ز آنکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
 گوهر جان چون و رای فصل‌هاست
 جنگها بین کان اصول صلح‌هاست
 غالب است و چیر در هر دو جهان
 آب جیحون را اگر نتوان کشید
 گر شدی عطشان بحر معنوی
 فرجه کن چندان که اندر هر نفس
 باد که را ز آب جو چون واکند
 شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین
 چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
 حرف گو و حرف نوش و حرفها
 نان دهنده و نان ستان و نان پاک
 استن آب اشکننده‌ی آن شرر
 لاجرم ما جنگیم از ضر و سود
 هر یکی با هم مخالف در اثر
 با دگر کس سازگاری چون کنم
 هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 پس چه مشغولی به جنگ دیگران
 در جهان صلح يك رنگت برد
 ز آنکه آن ترکیب از اضداد نیست
 چون نباشد ضد نباشد جز بقا
 که نباشد شمس و ضدش زمهریر
 صلحها باشد اصول جنگها
 وصل باشد اهل هر هجر و فراق
 و از چه زاید وحدت این اعداد را
 خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست خوی کبریاست
 چون نبی که جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب ننگند در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان برید
 فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
 مثنوی را معنوی بینی و بس
 آب يك رنگی خود پیدا کند
 میوه‌های رسته ز آب جان ببین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان کردند اندر انتها
 ساده کردند از صور کردند خاك

ليك معنيشان بود در سه مقام
 خاك شد صورت ولی معنی نشد
 در جهان روح هر سه منتظر
 امر آید در صور رو در رود
 پس له الخلق و له الامرش بدان
 راکب و مرکوب در فرمان شاه
 چون که خواهد کآب آید در سبو
 باز جانها را چو خواهد در علو
 بعد از این باریک خواهد شد سخن
 تا نجوشد دیگهای خرد زود
 پاك سبحانی که سیستان کند
 زین غمام پانگ و حرف و گفت و گوی
 باری افزون کش تو این بو را به هوش
 بو نگه دار و پیرهیز از زکام
 تا نینداید مشامت را ز اثر
 چون جمادند و فسرده و تن شگرف
 چون زمین زین برف در پوشد کفن
 هین بر آر از شرق سیف الله را
 برف را خنجر زند آن آفتاب
 ز انکه لا شرقی و لا غربی است او
 که چرا جز من نجوم بی‌هدی
 ناخوشت آید مقال آن امین
 از قزح در پیش مه بستنی کمر
 منکری این را که شمس کورت
 از ستاره دیده تصریف هوا
 در مراتب هم ممیز هم مدام
 هر که گوید شد تو گویش نی نشد
 گه ز صورت هارب و گه مستقر
 باز هم ز امرش مجرد می‌شود
 خلق صورت امر جان راکب بر آن
 جسم بر درگاه و جان در بارگاه
 شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
 بانگ آید از نقیبان که انزلوا
 کم کن آتش هیزمش افزون مکن
 دیگ ادراکات خرد است و فرود
 در غمام حرفشان پنهان کند
 پرده‌ای کز سیب ناید غیر بوی
 تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
 تن بیوش از باد و بود سرد عام
 ای هوشان از زمستان سردتر
 می‌جهد انفاسشان از تل برف
 تیغ خورشید حسام الدین بزن
 گرم کن ز آن شرق این درگاه را
 سیلها ریزد ز کهاها بر تراب
 با منجم روز و شب حربی است او
 قبله کردی از لئیمی و عمی
 در نبی که لا أُحِبُّ الْآفَلین
 ز آن همی‌رنجی ز وَ انشَقَّ القمر
 شمس پیش تست اعلی مرتبت
 ناخوشت آید إذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد مه ز نان
 خود موثرتر نباشد زهره ز آب
 مهر آن در جان تست و پند دوست
 پند ما در تو نگیرد ای کلان
 جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست
 این سخن همچون ستاره‌ست و قمر
 این ستاره‌ی بی‌جهت تاثیر او
 که بیایید از جهت تا بی‌جهت
 آن چنان که لمعه‌ی در پاش اوست
 هفت چرخ ازرقی در رق اوست
 زهره چنگ مسئله در وی زده
 در هوای دستبوس او زحل
 دست و پا مریخ چندین خست از او
 با منجم این همه انجم به جنگ
 جان وی است و ما همه رنگ و رقوم
 فکر کو آن جا همه نور است پاک
 هر ستاره خانه دارد بر علا
 جای سوز اندر مکان کی در رود
 لیک تمثیلی و تصویری کنند
 مثل نبود لیک باشد آن مثل
 عقل سر تیز است لیکن پای سست
 عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
 صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
 عالمی اندر هنرها خود نما
 وقت خود بینی ننگجد در جهان
 ای بسا نان که ببرد عرق جان
 ای بسا آبا که کرد او تن خراب
 می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
 پند تو در ما نگیرد هم بدان
 که مقالید السماوات آن اوست
 لیک بی‌فرمان حق ندهد اثر
 می‌زند بر گوشهای وحی جو
 تا ندراند شما را گرگ مات
 شمس دنیا در صفت خفاش اوست
 پیک ماه اندر تب و در دق اوست
 مشتری با نقد جان پیش آمده
 لیک خود را می‌نیبند آن محل
 و آن عطارد صد قلم بشکست از او
 کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
 کوکب هر فکر او جان نجوم
 بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
 هیچ خانه در ننگجد نجم ما
 نور نامحدود را حد کی بود
 تا که دریابد ضعیفی عشقمند
 تا کند عقل محمد را گسیل
 ز انکه دل ویران شده‌ست و تن درست
 فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
 صبرشان در وقت تقوی همچو برق
 همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
 در گلو و معده گم گشته چون نان

این همه اوصافشان نیکو شود
 بد نماند چون که نیکو جو شود
 گر منی گنده بود همچون منی
 چون به جان پیوست یابد روشنی
 هر جمادی که کند رو در نبات
 از درخت بخت او روید حیات
 هر نباتی کان به جان رو آورد
 خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
 باز جان چون رو سوی جانان نهد
 رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و عزیزتر و شریفتر و

مکرمتز یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او
 واعظی را گفت روزی سائلی
 کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
 يك سؤال استم بگو ای ذو لباب
 اندر این مجلس سؤالم را جواب
 بر سر بارو یکی مرغی نشست
 از سر و از دم کدامینش به است
 گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
 روی او از دم او می‌دان که به
 ور سوی شهر است دم رویش بده
 خاک آن دم باش و از رویش بجه
 پر مردم همت است ای مردمان
 خیر و شر منگر تو در همت نگر
 چون که صیدش موش باشد شد حقیر
 او سر باز است منگر در کلاه
 بر فزود از آسمان و از اثیر
 که شنید این آدمی پر غمان
 خوبی و عقل و عبارات و هوس
 خوبی روی و اصابت در گمان
 عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
 جلوه آری با عجز نیم کور
 که ترا ز آن نقشها با خود ربود
 عقل و حس و درك و تدبیر است و جان
 تو نگوئی من بگویم در بیان

در عجزه جان آمیزش کنی است
 صورت گرمابه گر جنبش کند
 جان چه باشد با خیر از خیر و شر
 چون سر و ماهیت جان مخبر است
 روح را تاثیر آگاهی بود
 چون خبرها هست بیرون زین نهاد
 جان اول مظهر درگاه شد
 آن ملایک جمله عقل و جان بدند
 از سعادت چون بر آن جان بر زدند
 آن بلیس از جان از آن سر برده بود
 چون نبودش آن فدای آن نشد
 جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
 سر دیگر هست کو گوش دگر
 طوطیان خاص را قندی است ژرف
 کی چشد درویش صورت ز آن زکات
 از خر عیسی دریغش نیست قند
 قند خر را گر طرب انگیختی
 معنی نَحْتُمُ عَلٰی اَفْوَاهِهِمْ
 تا ز راه خاتم پیغمبران
 ختمهایی کانیا بگذاشتند
 قفلهای ناگشاده مانده بود
 او شفیع است این جهان و آن جهان
 این جهان گوید که تو رهشان نما
 پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون
 باز گشته از دم او هر دو باب
 صورت گرمابه‌ها را روح نیست
 در زمان او از عجزت بر کند
 شاد با احسان و گریان از ضرر
 هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
 هر که را این بیش الهی بود
 باشد این جانها در آن میدان جماد
 جان جان خود مظهر الله شد
 جان نو آمد که جسم آن بدند
 همچو تن آن روح را خادم شدند
 يك نشد با جان که عضو مرده بود
 دست بشکسته مطیع جان نشد
 کان به دست اوست تاند کرد هست
 طوطیی کو مستعد آن شکر
 طوطیان عام از آن خور بسته طرف
 معنی است آن نه فعولن فاعلات
 ليك خر آمد به خلقت که پسند
 پیش خر قنطار شکر ریختی
 این شناس این است ره رو را مهم
 بو که برخیزد ز لب ختم گران
 آن به دین احمدی برداشتند
 از کف اِنَّا فَتَحْنَا بِرِ كَشُود
 این جهان زی دین و آن جازی جنان
 و آن جهان گوید که تو مهشان نما
 اهد قومی انهم لا يعلمون
 در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده‌ست او که به خود
چون که در صنعت برد استاد دست
در گشاد ختمها تو خاتمی
هست اشارات محمد المراد
صد هزاران آفرین بر جان او
آن خلیفه زادگان مقبلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر
عیب چینان را از این دم کور دار
گفت حق چشم خفاش بد خصال
از نظرهای خفاش کم و کاست

مثل او نه بود و نه خواهند بود
نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
در جهان روح بخشان حاتمی
کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
بر قدوم و دور فرزندان او
زاده‌اند از عنصر جان و دلش
بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
خم مل هر جا که جوشد هم مل است
عین خورشید است نه چیز دگر
هم به ستاری خود ای کردگار
بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکو هیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله، چنان که
راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان
تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تو اند و اگر مخنثی هر یکی ترا
ازدهاست، مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را ببیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که
اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
مثنوی را مسرح مشروح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند
ای صقال روح و سلطان الهدی
صورت امثال او را روح ده
سوی خلدستان جان پیران شوند
سوی دام حرف و مستحقن شدند
جان فزا و دستگیر و مستمر
تا زمین گردد ز لطف آسمان
گر نبودی طمطراق چشم بد
چون خضر و الیاس مانی در جهان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد

ليك از چشم بد زهر آب دم
 جز به رمز ذکر حال دیگران
 این بهانه هم ز دستان دلی است
 صد دل و جان عاشق صانع شده
 خود یکی بو طالب آن عم رسول
 که چه گویندم عرب کز طفل خود
 گفتش ای عم يك شهادت تو بگو
 گفت لیکن فاش گردد از سماع
 من بمانم در زبان این عرب
 ليك گر بودیش لطف ما سبق
 الغیاث ای تو غیاث المستغیث
 من ز دستان و ز مکر دل چنان
 من که باشم چرخ با صد کار و بار
 کای خداوند کریم و بردبار
 جذب يك راهی الصراط المستقیم
 زین دو ره گر چه همهی مقصد تویی
 زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست
 در نبی بشنو بیانش از خدا
 این تردد هست در دل چون و غا
 در تردد می‌زند بر همدگر
 زخمهای روح فرسا خورده‌ام
 شرح حالت می‌نیارم در بیان
 که از او پاهای دل اندر گلی است
 چشم بد یا گوش بد مانع شده
 می‌نمودش شنعهی عربان مهول
 او بگردانید دین معتمد
 تا کنم با حق خصومت بهر تو
 کل سر جاوز الاثنین شاع
 پیش ایشان خوار گردم زین سبب
 کی بدی این بد دلی با جذب حق
 زین دو شاخه‌ی اختیارات خبیث
 مات گشتم که بماندم از فغان
 زین کمین فریاد کرد از اختیار
 ده امانم زین دو شاخه‌ی اختیار
 به ز دو راه تردد ای کریم
 ليك خود جان کندن آمد این دویی
 ليك هرگز رزم همچون بزم نیست
 آیت اشفقن ان یحملنها
 کاین بود به یا که آن حال مرا
 خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه‌ی اختیار و از فتنه‌ی اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنان که بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید، و منصب خواهد

تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون
بی‌نوا کس ندیده است

اورم این جزر و مد از تو رسید	ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آن جا کاین تردد دادیم	بی‌تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم می‌کنی آه الغیث	ای نکور از ابتلایت چون اناث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن	مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش	ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کجاوه گه شود این سو گران	آن کجاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را	تا ببینم روضه‌ی ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود	می‌چرم ایفاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار	بر نگردم جز چو گو بی‌اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین	یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار	همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال	یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ	می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیه‌های خود	می‌چشم از دایه‌ی خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود	می‌گریزد در سر سر مست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند	ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فح است	فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی	یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را ز آن نیستی وا می‌کشی	ز آنکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
لیس للجن و لا للانسان ان	ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسطان الهدی	من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسطان یقی	من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا

عاشقان را مذهب و دین نیستی	چیست معراج فلک این نیستی
در طریق عشق محراب ایاز	پوستین و چارق آمد از نیاز
ظاهر و باطن لطیف و خوب بود	گر چه او خود شاه را محبوب بود
حسن سلطان را رخس آینه‌ای	گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای
منتهای کار او محمود بد	چون که از هستی خود او دور شد
که ز خوف کبر کردی احتراز	ز آن قوی‌تر بود تمکین ایاز
کبر را و نفس را گردن زده	او مهذب گشته بود و آمده
یا برای حکمتی دور از وجل	یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
کز نسیم نیستی هستی است بند	یا که دید چارکش ز آن شد پسند
تا بیابد آن نسیم عیش و زیست	تا گشاید دخمه کان بر نیستی است
هست بر جان سبک رو سلسله	ملک و مال و اطلس این مرحله
ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت	سلسله‌ی زرین بدید و غره گشت
افعیی پر زهر و نقشش گل رخی	صورتش جنت به معنی دوزخی
لیک هم بهتر بود ز آن جا گذر	گر چه مومن را سقر ندهد ضرر
لیک جنت به و را فی کل حال	گر چه دوزخ دور دارد زو نکال
که بگاه صحبت آمد دوزخی	الحذر ای ناقصان زین گل رخی

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده‌ی خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را با مهتر زاده‌ی عقد کردند

غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گذاخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره‌ی گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای	پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدایش تمام آموخته	در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت به ناز	در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری	سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان	بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری	بهر دختر دم‌بدم خوازم‌گری

گفت خواجه مال را نبود ثبات
حسن صورت هم ندارد اعتبار
سهل باشد نیز مهترزادگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس
علم بودش چون نبودش عشق دین
گر چه دانی دقت علم ای امین
او نبیند غیر دستاری و ریش
عارفا تو از معرف فارغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح
کرد يك داماد صالح اختیار
پس زنان گفتند او را مال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش
پس غلام خرد کاندرا خانه بود
همچو بیمار دقی او می گداخت
عقل می گفتمی که رنجش از دل است
آن غلامك دم نزد از حال خویش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو
تو بجای مادری او را بود
چون که خاتون کرد در گوش این کلام
پس سرش را شانه می کرد آن سستی
آن چنان که مادران مهربان
که مرا اومید از تو این نبود
خواجه زادهی ما و ما خسته جگر

روز آید شب رود اندر جهات
که شود رخ زرد از يك زخم خار
که بود غره به مال و بارگی
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
او ندید از آدم الا نقش طین
ز آنت نگشاید دو دیدهی غیب بین
از معرف پرسد از بیش و کمیش
خود همی بینی که نور بازغی
که از او باشد به دو عالم فلاح
که بد او فخر همه خیل و تبار
مهتری و حسن و استقلال نیست
بی زر او گنجی است بر روی زمین
دست پیمان و نشانی و قماش
گشت بیمار و ضعیف و زار زود
علت او را طبیبی کم شناخت
داروی تن در غم دل باطل است
کز چه می آید بر او در سینه نیش
باز پرسش در خلا از حال او
که غم خود پیش تو پیدا کند
روز دیگر رفت نزدیک غلام
با دو صد مهر و دلال و آشتی
نرم کردش تا در آمد در بیان
که دهی دختر به بیگانهی عنود
حیف نبود کاو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش
که ز ند و ز بام زیر اندازدش
کاو که باشد هندوی مادر غری
که طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت
گفت با خواجه که بشنو این شکفت
این چنین گراء کی خائن بود
ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی زجر
از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند
گفت خواجه صبر کن با او بگو
که از او ببریم و بدهیمش به تو
تا مگر این از دلش بیرون کنم
تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می دان درست
که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری
چون که دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم در این کانون ما
لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند
فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش
گفت آن خاتون از این ننگ مهین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او
گفت خواجه نی مترس و دم دهش
دفع او را دلبر بر من نویس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
گه گهی می گفت ای خاتون من
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
تا جماعت عشوه می دادند و گال
تا یقین تر شد فرج را آن سخن
علت از وی رفت کل از بیخ و بن
خود دهانم کی بجنبند اندرین
گو بمیر آن خائن ابلیس خو
تا رود علت از او زین لطف خوش
هل که صحت یابد آن باریک ریس
می نگنجید از تبختر بر زمین
چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که مبادا باشد این دستان و فن
که همی سازم فرج را وصلتی
کای فرج بادت مبارک اتصال
علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردك به فن
 پر نگارش کرد ساعد چون عروس
 مقنعه و حله‌ی عروسان نکو
 شمع را هنگام خلوت زود کشت
 هندوك فریاد می‌کرد و فغان
 ضرب دف و کف و نعره‌ی مرد و زن
 تا به روز آن هندوك را می‌فشارد
 روز آوردند طاس و بوغ زفت
 رفت در حمام او رنجور جان
 آمد از حمام در گردك فسوس
 مادرش آن جا نشسته پاسبان
 ساعتی در وی نظر کرد از عناد
 گفت کس را خود مبادا اتصال
 روز رویت روی خاتونان تر
 همچنان جمله‌ی نعیم این جهان
 می‌نماید در نظر از دور آب
 گنده پیر است او و از بس چاپلوس
 هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
 صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
 آشکارا دانه، پنهان دام او

در بیان آن که این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی
 به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای الا من عصمه الله
 چون بیبوستی بدان ای زینهار
 نام میری و وزیری و شهی
 چند نالی در ندامت زار زار
 در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 جمله را حمال خود خواهد کفور
 بر جنازه هر که را بینی به خواب
 ز آنکه آن تابوت بر خلق است بار
 بار خود بر کس منه بر خویش نه
 مرکب اعناق مردم را مپا
 مرکبی را کاخرش تو ده دهی
 ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
 ده دهش اکنون که صد بستانت هست
 گفت پیغمبر که جنت از اله
 چون نخواهی من کفیلیم مر ترا
 آن صحابی زین کفالت شد عیار
 تازیانه از کفش افتاد راست
 آن که از دادش نیاید هیچ بد
 ور به امر حق بخواهی آن رواست
 بد نماند چون اشارت کرد دوست
 هر بدی که امر او پیش آورد
 ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست
 این سخن پایان ندارد باز گرد
 باز رو در کان چو زر ده دهی
 صورتی را چون به دل ره می دهند
 توبه می آرند هم پروانهوار
 همچو پروانه ز دور آن نار را
 چون بیامد سوخت پرش را گریخت
 بار دیگر بر گمان و طمع سود
 چون جنازه نه که بر گردن برند
 چون سوار مرده آرندش به گور
 فارس منصب شود عالی رکاب
 بار بر خلقان فگندند این کبار
 سروری را کم طلب درویش به
 تا نیاید نقرست اندر دو پا
 که به شهری مانی و ویران دهی
 تا نباید رخت در ویران گشود
 تا نگردی عاجز و ویران پرست
 گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
 جَنَّةُ الْمَأْوَى و دیدار خدا
 تا یکی روزی که گشته بد سوار
 خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
 داند و بی خواهشی خود می دهد
 آن چنان خواهش طریق انبیاست
 کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
 آن ز نیکوهای عالم بگذرد
 ده مده که صد هزاران در در اوست
 سوی شاه و هم مزاج باز گرد
 تا رهد دستان تو از ده دهی
 از ندامت آخرش ده می دهند
 باز نسیان می کشدشان سوی کار
 نور دید و بست آن سو بار را
 باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
 خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم واپس بجست
 آن زمان کز سوختن وا می جهد
 کای رخت تابان چو ماه شب فروز
 باز از یادش رود توبه و انین

باز کردش حرص دل ناسی و مست
 همچو هندو شمع را ده می دهد
 وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
 کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیت که کُلَّمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ

کَلَّمَا هُمْ أَوْقَدُوا نَارَ الْوَعْيِ
 عزم کرده که دلا آن جا مایست
 چون نبودش تخم صدقی کاشته
 گر چه بر آتش زنه‌ی دل می زند

أَطْفَاءُ اللَّهِ نَارَهُمْ حَتَّى انطفا
 گشته ناسی ز انکه اهل عزم نیست
 حق بر او نسیان آن بگماشته
 آن ستاره‌ش را کف حق می کشد

قصه‌ای هم در تفریر این آیت

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد
 دزد آمد آن زمان پیشش نشست
 می نهاد آن جا سر انگشت را
 خواجه می پنداشت کز خود می مرد
 خواجه گفت این سوخته نمناک بود
 بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش
 این چنین آتش کشی اندر دلش
 چون نمی داند دل داننده‌ای
 چون نمی گویی که روز و شب به خود
 گرد معقولات می گردی ببین
 خانه با بنا بود معقولتر
 خط با کاتب بود معقولتر
 جیم گوش و عین چشم و میم فم

بر گرفت آتش زنه کاتش زند
 چون گرفت آن سوخته می کرد پست
 تا شود استاره‌ی آتش فنا
 این نمی دید او که دزدش می کشد
 می مرد استاره از تریش زود
 می ندید آتش کشی را پیش خویش
 دیده‌ی کافر نبیند از عمش
 هست با گردنده گرداننده‌ای
 بی خداوندی کی آید کی رود
 این چنین بی عقلی خود ای مهین
 یا که بی بنا بگو ای کم هنر
 یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
 چون بود بی کاتبی ای متهم

شمع روشن بی ز گیراننده‌ای
 صنعت خوب از کف شل ضریر
 پس چو دانستی که قهرت می‌کند
 پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ
 همچو اسپاه مغل بر آسمان
 یا گریز از وی اگر تانی برو
 در عدم بودی نرستی از کفش
 آرزو جستن بود بگریختن
 این جهان دام است و دانهش آرزو
 چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد
 پس پیمبر گفت استفتوا القلوب
 آرزو بگذار تا رحم آیدش
 چون نتانی جست پس خدمت کنش
 دم‌به‌دم چون تو مراقب می‌شوی
 و ر ببندی چشم خود را ز احتجاب
 یا به گیراننده‌ای
 باشد اولی یا به گیرایی بصیر
 بر سرت دبوس محنت می‌زند
 سوی او کش در هوا تیر خدنگ
 تیر می‌انداز دفع نزع جان
 چون روی چون در کف او بی گرو
 از کف او چون رهی ای دست‌خوش
 پیش عدلش خون تقوی ریختن
 در گریز از دامها روی آرزو
 چون شدی در ضد آن دیدی فساد
 گر چه مفتیتان برون گوید خطوب
 آزمودی که چنین می‌بایدش
 تا روی از حبس او در گلشنش
 داد می‌بینی و داور ای غوی
 کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر
 وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند
 کاین ایاز تو ندارد سی خرد
 شاه بیرون رفت با آن سی امیر
 کاروانی دید از دور آن ملک
 رو بپرس آن کاروان را بر رصد
 رفت و پرسید و بیامد که زری
 دیگری را گفت رو ای بو العلا
 عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
 جامگی سی امیر او چون خورد
 سوی صحرا و کهستان صید گیر
 گفت امیری را برو ای موفک
 کز کدامین شهر اندر می‌رسد
 گفت عزمش تا کجا درماند وی
 باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن
ماند حیران، گفت بامیری دگر
باز آمد گفت از هر جنس هست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری
همچنین تا سی امیر و بیشتر
گفت امیران را که من روزی جدا
که پیرس از کاروان تا از کجاست
بی وصیت بی اشارت یک به یک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام

گفت رختش چیست هان ای موتمن
که برو واپرس رخت آن نفر
اغلب آن کاسه های رازی است
ماند حیران آن امیر سست پی
سست رای و ناقص اندر کر و فر
امتحان کردم ایاز خویش را
او برفت این جمله وا پرسید راست
حالشان دریافت بی ریبی و شک
کشف شد زو آن به یک دم شد تمام

مرافعه ای امرا آن حجت را به شبهه‌ی جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را
پس بگفتند آن امیران کین فنی است
قسمت حق است مه را روی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتتی
بل قضا حق است و جهد بنده حق
در تردد مانده ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم او کی گود
هیچ باشد این تردد در سرم
این تردد هست که موصل روم
پس تردد را ببايد قدرتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او به عمر

از عنایتهاش کار جهد نیست
داده ی بخت است گل را بوی نغز
ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ربنا انا ظلمنا نفسنا
چون قضا این بود حزم ما چه سود
تو شکستی جام و ما را می زنی
هین مباش اعور چو ابلیس خلق
این تردد کی بود بی اختیار
که دو دست و پای او بسته بود
که روم در بحر یا بالا پرم
یا برای سحر تا بابل روم
ور نه آن خنده بود بر سبلیتی
جرم خود را چون نهی بر دیگران
می خورد عمرو و بر احمد حد خمر

گرد خود بر گرد و جرم خود ببین
 که نخواهد شد غلط پاداش میر
 چون غسل خوردی نیامد تب به غیر
 در چه کردی جهد کان و اتو نگشت
 فعل تو که زاید از جان و تنت
 فعل را در غیب صورت می‌کنند
 دار کی ماند به دزدی لیک آن
 در دل شحنه چو حق الهام داد
 تا تو عالم باشی و عادل قضا
 چون که حاکم این کند اندر گزین
 چون بکاری جو نروید غیر جو
 جرم خود را بر کسی دیگر منه
 جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
 رنج را باشد سبب بد کردنی
 آن نظر در بخت چشم احول کند
 متهم کن نفس خود را ای فتی
 توبه کن مردانه سر آور به ره
 در فسون نفس کم شو غره‌ای
 هست این ذرات جسمی ای مفید
 هست ذرات خواطر و افتکار
 جنبش از خور بین و از سایه مبین
 خصم را می‌داند آن میر بصیر
 مزد روز تو نیامد شب به غیر
 تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
 همچو فرزندات بگیرد دامن
 فعل دزدی را نه داری می‌زنند
 هست تصویر خدای غیب دان
 که چنین صورت بساز از بهر داد
 نامناسب چون دهد داد و سزا
 چون کند حکم احکم این حاکمین
 قرض تو کردی ز که خواهی گرو
 هوش و گوش خود بدین پاداش ده
 با جزا و عدل حق کن آشتی
 بد ز فعل خود شناس از بخت نی
 کلب را کهدانی و کاهل کند
 متهم کم کن جزای عدل را
 که فمن یعمل بمثقال یره
 کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
 پیش این خورشید جسمانی پدید
 پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشان در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله را کله وار به سر فروکشیده تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراک اول قاطعی نداشت در ادراک مکر دوم قاطعی داشت، و

هو الحرص و الطمع لا سيما عند فرط الحاجة و الفقر، قال النَّبِيُّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ كَادَ الْفَقْرُ أَنْ

يَكُونَ كَفْرًا

رفت مرغی در میان مرغزار	بود آن جا دام از بهر شکار
دانه‌ی چندی نهاده بر زمین	و آن صیاد آن جا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه	تا در افتد صید بی‌چاره ز راه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت	پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبز پوش	در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد ز اهدم من منقطع	با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش	ز آنکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده	کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن	خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخوام کرد آخر در لحد	آن به آید که کنم خو با احد
چون زرخ را بست خواهند ای صنم	آن به آید که ز نخ کمتر زنم
ای به زربفت و کمر آموخته	آخر استت جامه‌ی نادوخته
رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم	دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشان مان قدیمی چار طبع	ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و هم دمی	با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول	روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پر صفا	نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
یار کان پنج روزه یافتی	روز ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گر چه که در بازی خوشند	شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد از ناگه قبا و کفش برد
آن چنان گرم او به بازی در فتاد	کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد	رو ندارد کاو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنيا لعب	باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن که شب شود جامه بجو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان
جبه را برد آن کله را این ببرد
نك شبانگاه اجل نزدیک شد
هین سوار توبه شو در دزد رس
مرکب توبه عجایب مرکب است
لیک مرکب را نگه می‌دار از آن
تا ندزدد مرکبت را نیز هم

روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از غصه‌های دشمنان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
خل هذا اللعب بسك لا تعد
جامه‌ها از دزد بستان باز پس
بر فلك تازد به يك لحظه ز پست
کاو به دزدید آن قبایت را نهان
پاس دار این مرکبت را دم‌به‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حيله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست
بر سر چاهی بدید آن دزد را
گفت نالان از چپی ای اوستاد
گر توانی در روی بیرون کشی
خمس صد دینار بستانی به دست
گر دری بر بسته شد ده در گشاد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت
حازمی باید که ره تا ده برد
او یکی دزد است فتنه سیرتی
کس نداند مکر او الا خدا

دزد قچ را برد حبلس را برید
تا بیابد کان قچ برده کجاست
که فغان می‌کرد کای وا ویلتا
گفت همیان زرم در چه فتاد
خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
گفت او خود این بهای ده قچ است
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حزم نبود طمع طاعون آورد
چون خیال او را به هر دم صورتی
در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا

مناظره‌ی مرغ با صیاد در ترهب و در معنی تره‌بی که مصطفی علیه السلام نهی کرد

از آن امت خود را که لا رهبانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست
 از ترهب نهی کردست آن رسول
 جمعه شرط است و جماعت در نماز
 رنج بد خویان کشیدن زیر صبر
 خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
 در میان امت مرحوم باش
 گفت عقل هر که را نبود رسوخ
 چون حمار است آن که نانش امنیت است
 ز آنکه غیر حق همه گردد رفات
 حکم او هم حکم قبله‌ی او بود
 هر که با این قوم باشد راهب است
 خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
 گفت مرغش پس جهاد آن گه بود
 از برای حفظ و یاری و نبرد
 عرق مردی آن گهی پیدا شود
 چون نبی سیف بوده‌ست آن رسول
 مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
 گفت آری گر بود یاری و زور
 چون نباشد قوتی پرهیز به
 گفت صدق دل ببايد کار را
 یار شو تا یار بینی بی‌عدد
 دیو گرگ است و تو همچون یوسفی
 گرگ اغلب آن گهی گیرا بود
 آن که سنت با جماعت ترک کرد
 هست سنت ره جماعت چون رفیق
 دین احمد را ترهب نیک نیست
 بدعتی چون در گرفتی ای فضول
 امر معروف و ز منکر احتراز
 منفعت دادن به خلقان همچو ابر
 گر نه سنگی چه حریفی با مدر
 سنت احمد مهل محکوم باش
 پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ
 صحبت او عین رهبانیت است
 کل آت بعد حین فهو آت
 مرده‌اش خوان چون که مرده جو بود
 که کلوخ و سنگ او را صاحب است
 زین کلوخان صد هزار آفت رسد
 کاین چنین ره زن میان ره بود
 بر ره ناامن آید شیر مرد
 که مسافر هم‌ره اعدا شود
 امت او صفدرانند و فحول
 مصلحت در دین عیسی غار و کوه
 تا به قوت بر زند بر شر و شور
 در فرار لا یطاق آسان بجه
 و نه یاران کم نیاید یار را
 ز آنکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
 دامن یعقوب مگذار ای صفی
 کز رمه شیشک به خود تنها رود
 در چنین مسبع ز خون خویش خورد
 بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق

هم‌رهی نه کاو بود خصم خرد
 می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای
 یا بود اشتر دلی چون دید ترس
 یار را ترسان کند ز اشتر دلی
 راه جان‌بازی است در هر غیشه‌ای
 راه دین ز آن رو پر از شور و شر است
 در ره این ترس امتحانهای نفوس
 راه چه بود پر نشان پایها
 گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط
 آن که تنها در رهی او خوش رود
 با غلیظی خر ز یاران ای فقیر
 هر خری کز کاروان تنها رود
 چند سیخ و چند چوب افزون خورد
 مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو
 آن که تنها خوش رود اندر رصد
 هر نبیی اندر این راه درست
 گر نباشد یاری دیوارها
 هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 گر نباشد یاری حبر و قلم
 این حصیری که کسی می‌گسترد
 حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
 او بگفت و او بگفت از اهتزاز
 مثنوی را چابک و دل خواه کن
 بعد از آن گفتش که گندم آن کیست
 مال ایتم است امانت پیش من
 فرصتی جوید که جامه‌ی تو برد
 که تواند کردت آن جا نهبه‌ای
 گویدت بهر رجوع از راه، درس
 این چنین هم‌ره عدو دان نه ولی
 آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
 که نه راه هر مخنث گوهر است
 همچو پرویزن به تمییز سبوس
 یار چه بود نردبان رایها
 بی‌ز جمعیت نیابی آن نشاط
 با رفیقان سیر او صد تو شود
 در نشاط آید شود قوت پذیر
 بر وی آن ره از تعب صد تو شود
 تا که تنها آن بیابان را برد
 گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
 با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
 معجزه بنمود و همراهان بجست
 کی بر آید خانه‌ها و انبارها
 سقف چون باشد معلق در هوا
 کی فتد بر روی کاغذها رقم
 گر نه پیوندد به هم بادش برد
 پس نتایج شد ز جمعیت پدید
 بحثشان شد اندر این معنی دراز
 ماجرا را موجز و کوتاه کن
 گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
 ز آنکه پندارند ما را موتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال
هین به دستوری از این گندم خورم
گفت مفتی ضرورت هم توی
ور ضرورت هست هم پرهیز به
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان
چون بخورد آن گندم اندر فح بماند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه
آن زمان که حرص جنبید و هوس
کان زمان پیش از خرابی بصره است
ابك لی یا باکیی یا تاکلی
نح علی قبل موتی و اعترف
ابك لی قبل ثبوری فی النوی
آن زمان که دیو می شد راه زن
پیش از آنک اشکسته گردد کاروان

هست مردار این زمان بر من حلال
ای امین و پارسا و محترم
بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور خوری باری ضمان آن بده
توسنش سر بستد از جذب عنان
چند او یاسین و الانعام خواند
پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان می گو که ای فریادرس
بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
قبل هدم البصره و الموصل
لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان بایست یاسین خواندن
آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می کرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد
روز شد بیدار شد آن کاروان
پس بدو گفتند ای حارس بگو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ
گفت من يك کس بدم ایشان گروه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
آن زمان از ترس بستم من دهان

رختها را زیر هر خاکی فشرد
دید رفته رخت و سیم و اشتران
که چه شد این رخت و این اسباب کو
رختها بردند از پیشم شتاب
پس چه می کردی کیی ای مرده ریگ
با سلاح و با شجاعت باشکوه
نعره ای زن کای کریمان بر جهید
که خمش ور نه کشیمت بی دریغ
این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دم که دم زخم
چون که عمرت برد دیو فاضحه
گر چه باشد بی‌نمک اکنون حنین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه
شاه لا تاسوا علی ما فاتکم

این زمان چندان که خواهی هی کنم
بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
هست غفلت بی‌نمکتر ز آن یقین
که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
از تو چیزی فوت کی شد ای اله
کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را
گفت آن مرغ این سزای او بود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد
کز تناقضهای دل پشتم شکست
زیر دست تو سرم را راحتی است
سایه‌ی خود از سر من بر مدار
خوابها بیزار شد از چشم من
گر نیم لایق چه باشد گر دمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند
سبلتان توبه يك يك بر کنی
ای ز تو ویران دکان و منزل
چون گریزم ز آنکه بی‌تو زنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول
عاشقم من بر فن دیوانگی

که فسون زاهدان را بشنود
کاو خورد مال یتیمان از گزاف
که فح و صیاد لرزان شد ز درد
بر سرم جانا بیا می‌مال دست
دست تو در شکر بخشی آیتی است
بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
در غمت ای رشک سرو و یاسمن
ناسزایی را بپرسی در غمی
که بر او لطفت چنین درها گشود
ده گهر از نور حس در جیب کرد
که بشر شد نطفه‌ی مرده از آن
چیست جز بر ریش توبه ریش‌خند
توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
چون ننالم چون بیفشاری دلم
بی‌خداوندیت بود بنده نیست
ز آنکه بی‌تو گشته‌ام از جان ملول
سیرم از فرهنگ‌ی و فرزانیگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش
 در حیا پنهان شدم همچون سجاف
 ای رفیقان راهها را بست یار
 جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 که بیا من باش یا هم خوی من
 ور ندیدی چون چنین شیدا شدی
 گر ز بی‌سویت نداده‌ست او علف
 گربه بر سوراخ ز آن شد معتکف
 گربه‌ی دیگر همی‌گردد به بام
 آن یکی را قبله شد جولاهگی
 و آن یکی بی‌کار و رو در لامکان
 کار او دارد که حق را شد مرید
 دیگران چون کودکان این روز چند
 خوابناکی کاو ز یقظت می‌جهد
 رو بخشب ای جان که نگذاریم ما
 هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
 بانگ آیم من به گوش تشنگان
 بر چه ای عاشق بر آور اضطراب
 عاشقی بوده‌ست در ایام پیش
 سالها در بند وصل ماه خود
 عاقبت جوینده یابنده بود
 گفت روزی یار او کامشب بیا
 در فلان حجره نشین تا نیم شب
 مرد قربان کرد و نانها بخش کرد
 چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
 ناگهان بجهم از این زیر لحاف
 آهوی لنگیم و او شیر شکار
 در کف شیر نری خون‌خواره‌ای
 روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
 تا ببینی در تجلی روی من
 خاک بودی طالب احیا شدی
 چشم جانت چون بمانده‌ست آن طرف
 که از آن سوراخ او شد معتلف
 کز شکار مرغ یابید او طعام
 و آن یکی حارس برای جامگی
 که از آن سو دادیش تو قوت جان
 بهر کار او ز هر کاری برید
 تا به شب ترحال بازی می‌کنند
 دایه‌ی وسواس عشوه‌ش می‌دهد
 که کسی از خواب بجهاند ترا
 همچو تشنه که شنود او بانگ آب
 همچو باران می‌رسم از آسمان
 بانگ آب و تشنه و آن گاه خواب
 پاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاه مات و مات شاهنشاه خود
 که فرج از صبر زاینده بود
 که بپختم از پی تو لوبیا
 تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
 چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن دوستدار
 بعد نصف اللیل آمد یار او
 عاشق خود را فتاده خفته دید
 گردکانی چندی اندر جیب کرد
 چون سحر از خواب عاشق بر جهید
 گفت شاه ما همه صدق و وفاست
 ای دل بی خواب ما زین ایمنیم
 گردکان ما در این مطحن شکست
 عاذلاً چند این صلاهی ماجرا
 من نخواهم عشوهی هجران شنود
 هر چه غیر شورش و دیوانگی است
 هین بنه بر پایم این زنجیر را
 غیر آن جعد نگار مقبلم
 عشق و ناموس ای برادر راست نیست
 وقت آن آمد که من عریان شوم
 ای عدوی شرم و اندیشه بیا
 ای بیسته خواب جان از جادویی
 هین گلوی صبر گیر و می فشار
 تا نسوزم کی خنک گردد دلش
 خانهی خود را همی سوزی بسوز
 خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
 بعد ازین این سوز را قبله کنم
 خواب را بگذار امشب ای پدر
 بنگر اینها را که مجنون گشته اند
 بنگر این کشتی خلقان غرق عشق

بر امید وعدهی آن یار غار
 صادق الوعدانه آن دل دار او
 اندکی از آستین او درید
 که تو طفلی گیر این می باز نرد
 آستین و گردکانها را بدید
 آن چه بر ما می رسد آن هم ز ماست
 چون حرس بر بام چوبک می زنیم
 هر چه گوئیم از غم خود اندک است
 پند کم ده بعد از این دیوانه را
 آزمودم چند خواهم آزمود
 اندر این ره دوری و بیگانگی است
 که دریدم سلسلهی تدبیر را
 گر دو صد زنجیر آری بگسلم
 بر در ناموس ای عاشق مه ایست
 نقش بگذارم سراسر جان شوم
 که دریدم پردهی شرم و حیا
 سخت دل یارا که در عالم تویی
 تا خنک گردد دل عشق ای سوار
 ای دل ما خاندان و منزلش
 کیست آن کس کاو بگوید لا یجوز
 خانهی عاشق چنین اولیتر است
 ز آنکه شمع من به سوزش روشنم
 یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
 همچو پروانه به وصلت کشته اند
 ازدهایی گشت گویی حلق عشق

ازدهایی ناپدید دل ربا
 عقل هر عطار کاگه شد از او
 رو کز این جو بر نیایی تا ابد
 ای مزور چشم بگشای و ببین
 از وبای زرق و محرومی بر آ
 تا نمی بینم همی بینم شود
 بگذر از مستی و مستی بخش باش
 چند نازی تو بدین مستی بس است
 گر دو عالم پر شود سر مست یار
 این ز بسیاری نیابد خواری
 گر جهان پر شد ز نور آفتاب
 لیک با این جمله بالاتر خرام
 گر چه این مستی چو باز اشهب است
 رو سرافیلی شو اندر امتیاز
 مست را چون دل مزاح اندیشه شد
 این ندانم و آن ندانم بهر چیست
 نفی بهر ثبت باشد در سخن
 نیست این و نیست آن هین واگذار
 نفی بگذار و همان هستی پرست
 عقل همچون کوه را او کهربا
 طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
 لم یکن حقاله کفوا احد
 چند گویی می‌ندانم آن و این
 در جهان حی و قیومی در آ
 وین ندانم‌هات می‌دانم بود
 زین تلون نقل کن در استواش
 بر سر هر کوی چندان مست هست
 جمله يك باشند و آن يك نیست خوار
 خوار که بود تن پرستی ناری
 کی بود خوار آن تف خوش التهاب
 چون که ارض الله واسع بود و رام
 برتر از وی در زمین قدس هست
 در دمنده‌ی روح و مست و مست ساز
 این ندانم و آن ندانم پیشه شد
 تا بگویی آن که می‌دانیم کیست
 نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
 آن که آن هست است آن را پیش آر
 این در آموز ای پدر ز آن ترك مست

استدعای امیر ترك مخمور مطرب را به وقت صبح و تفسیر این حدیث که ان الله تعالی شرابا اعدده لاولیائه

إذا شربوا سکروا و إذا سکروا طابوا، الی آخر الحدیث

می در خم اسرار بدان می‌جوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد

قال الله تعالی إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ

این می که تو می خوری حرامست
 جهد کن تا ز نیست هست شوی
 اعجمی ترکی سحر آگاه شد
 مطرب جان مونس مستان بود
 مطرب ایشان را سوی مستی کشید
 آن شراب حق بدان مطرب برد
 هر دو گر يك نام دارد در سخن
 اشتباهی هست لفظی در بیان
 اشتراك لفظ دایم ره زن است
 جسمها چون کوزه های بسته سر
 کوزهی آن تن پر از آب حیات
 گر به مظروفش نظر داری شهی
 لفظ را مانندهی این جسم دان
 دیدهی تن دایما تن بین بود
 پس ز نقش لفظهای مثنوی
 در نبی فرمود کاین قرآن ز دل
 الله الله چون که عارف گفت می
 فهم تو چون بادهی شیطان بود
 این دو انبازند مطرب با شراب
 پر خماران از دم مطرب چرند
 آن سر میدان و این پایان اوست
 در سر آن چه هست گوش آن جا رود
 بعد از آن این دو به بی هوشی روند
 چون که کردند آشتی شادی و درد
 مطرب آغازید بیٹی خوابناک
 ما می نخوریم جز حلالی
 وز شراب خدای مست شوی
 و ز خمار خمر مطرب خواه شد
 نقل و قوت و قوت مست آن بود
 باز مستی از دم مطرب چشید
 وین شراب تن از این مطرب چرد
 لیک شتان این حسن تا آن حسن
 لیک خود کو آسمان تا ریسمان
 اشتراك گیر و مومن در تن است
 تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
 کوزهی این تن پر از زهر مامت
 ور به ظرفش بنگری تو گمراهی
 معنیش را در درون مانند جان
 دیدهی جان جان پر فن بین بود
 صورتی ضال است و هادی معنوی
 هادی بعضی و بعضی را مضل
 پیش عارف کی بود معدوم شی
 کی ترا وهم می رحمان بود
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 مطربانشان سوی میخانه برند
 دل شده چون گوی در چوگان اوست
 در سر ار صف راست آن سودا شود
 والد و مولود آن جا يك شوند
 مطربان را ترك ما بیدار کرد
 که انلنی الكاس یا من لا اراك

أنت وجهی لا عجب ان لا اراه
 أنت عقلی لا عجب ان لم ارك
 جئت اقرب أنت من حبل الوريد
 بل اغالطهم أنادي فی القفار
 غایه القرب حجاب الاشتباه
 من وفور الالتباس المشتبک
 کم اقل یا یا نداء للبعید
 کی اکتّم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانه‌ی مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند، و جواب دادن عایشه رسول را صلی الله علیه و آله و سلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر
 ای تو میر آب و من مستسقی‌ام
 چون در آمد آن ضریر از در شتاب
 ز آنکه واقف بود آن خاتون پاک
 هر که زیباتر بود رشکش فزون
 گنده پیران شوی را قما دهند
 چون جمال احمدی در هر دو کون
 نازهای هر دو کون او را رسد
 که در افگندم به کیوان گوی را
 در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
 از کرم من هر شبی غایب شوم
 تا شما بی‌من شبی خفاش‌وار
 همچو طاوسان پری عرضه کنید
 بنگرید آن پای خود را زشت ساز
 رو نمایم صبح بهر گوشمال
 ترک آن کن که دراز است آن سخن
 کای نوا بخش تنور هر خمیر
 مستغاث المستغاث ای ساقی‌ام
 عایشه بگریخت بهر احتجاب
 از غیوری رسول رشکناک
 ز آنکه رشک از ناز خیزد یا بنون
 چون که از زشتی و پیری آگهند
 کی بدهست ای فر یزدانیش عون
 غیرت آن خورشید صد تو را رسد
 در کشید ای اختران هی روی را
 و نه پیش نور من رسوا شوید
 کی روم الا نمایم که روم
 پر زنان پرید گرد این مطار
 باز مست و سرکش و معجب شوید
 همچو چارق کاو بود شمع ایاز
 تا نگریدید از منی ز اهل شمال
 نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید

آید که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

کرد اشارت عایشه با دستها او نبیند من همی‌بینم و را

غیرت عقل است بر خوبی روح پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوص

با چنین پنهانی کاین روح راست عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان می‌کنی ای رشک خو آن که پوشیده‌ست نورش روی او

می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان می‌کنی ای رشک‌ور کافتاب از وی نمی‌بیند اثر

رشک از آن افزونتر است اندر تنم کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من باد و چشم و گوش خود در جنگ من

چون چنین رشکیستت ای جان و دل پس دهان بر بند و گفتن را بهل

ترسم از خامش کنم آن آفتاب از سوی دیگر بدراند حجاب

در خموشی گفت ما اظهر شود که ز منع آن میل افزون‌تر شود

گر بغرد بحر غره‌ش کف شود جوش احببت بان اعرف شود

حرف گفتن بستن آن روزن است عین اظهار سخن پوشیدن است

بلبلانه نعره زن در روی گل تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا به قل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپرد هوششان

پیش این خورشید کاو بس روشنی است در حقیقت هر دلیلی ره زنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم از این آشفته‌ی بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترك که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست در حجاب نغمه اسرار اُ است

من ندانم که تو ماهی یا وثن
 می‌ندانم که چه خدمت آرمت
 این عجب که نیستی از من جدا
 می‌ندانم که مرا چون می‌کشی
 همچنین لب در ندانم باز کرد
 چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت
 بر جهید آن ترک و دبوسی کشید
 گرز را بگرفت سرهنگی به دست
 گفت این تکرار بی‌حد و مرش
 قلتبانا می‌ندانی گه مخور
 آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش
 من بیرسم کز کجایی هی مری
 نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
 خود بگو من از کجایم باز ره
 یا بیرسیدم چه خوردی ناشتاب
 نه قدید و نه ثرید و نه عدس
 سخن خایی دراز از بهر چیست
 می‌رمد اثبات پیش از نفی تو
 در نوا آرم به نفی این ساز را
 من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
 تن ز من یا در عبارت آرمت
 می‌ندانم من کجایم تو کجا
 گاه در بر گاه در خون می‌کشی
 می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
 ترک ما را زین حراره دل گرفت
 تا علیها بر سر مطرب رسید
 گفت نه مطرب کشی این دم بد است
 کوفت طبعم را بکوبم من سرش
 و ر همی‌دانی بزن مقصود بر
 می‌ندانم می‌ندانم در مکش
 تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
 در کشی در نی و نی راه دراز
 هست تنقیح مناط این جایگه
 تو بگویی نه شراب و نه کباب
 آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
 گفت مطرب ز آنکه مقصودم خفی است
 نفی کردم تا ببری ز اثبات بو
 چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا: "بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی که

ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما"

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
 تا نمیری نیست جان کندن تمام
 چون ز صد پایه دو پایه کم بود
 ز آنکه مردن اصل بد ناورده‌ای
 بی‌کمال نردبان نایی به بام
 بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن يك گز ز صد گز کم بود
 غرق این کشتی نیابی ای امیر
 من آخر اصل دان کاو طارق است
 آفتاب گنبد ازرق شود
 چون نمردی گشت جان کندن دراز
 تا نگشتند اختران ما نهان
 گرز بر خود زن منی در هم شکن
 گرز بر خود می زنی خود ای دنی
 عکس خود در صورت من دیده ای
 همچو آن شیری که در چه شد فرو
 نفی ضد هست باشد بی شکی
 این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
 بی حجابت باید آن ای ذو لباب
 نه چنان مرگی که در گوری روی
 مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد
 خاک زر شد هیات خاکی نماند
 مصطفی زین گفت کای اسرار جو
 می رود چون زندگان بر خاکدان
 جانش را این دم به بالا مسکنی است
 ز آنکه پیش از مرگ او کردست نقل
 نقل باشد نه چو نقل جان عام
 هر که خواهد که ببیند بر زمین
 مر ابو بکر تقی را گو ببین
 اندر این نشات نگر صدیق را
 پس محمد صد قیامت بود نقد

آب اندر دلو از چه کی رود
 تا ببنهی اندر او من الاخیر
 کشتی وسواس و غی را غارق است
 کشتی هوش چون که مستغرق شود
 مات شو در صبح ای شمع طراز
 دان که پنهان است خورشید جهان
 ز آنکه پنبهی گوش آمد چشم تن
 عکس تست اندر فعالم این منی
 در قتال خویش بر جوشیده ای
 عکس خود را خصم خود پنداشت او
 تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
 اندر این نشات دمی بی دام نیست
 مرگ را بگزین و برادر آن حجاب
 مرگ تبدیلی که در نوری روی
 رومی شد صبغت زنگی سترد
 غم فرح شد خار غمناکی نماند
 مرده را خواهی که بینی زنده تو
 مرده و جانش شده بر آسمان
 گر بمیرد روح او را نقل نیست
 این به مردن فهم آید نه به عقل
 همچو نقلی از مقامی تا مقام
 مرده ای را می رود ظاهر چنین
 شد ز صدیقی امیر المحشرین
 تا به حشر افزون کنی تصدیق را
 ز آنکه حل شد در فنا ی حل و عقد

زاده‌ی ثانی است احمد در جهان
 صد قیامت بود او اندر عیان
 زو قیامت را همی پرسیده‌اند
 ای قیامت تا قیامت راه چند
 با زبان حال می‌گفتی بسی
 که ز محشر حشر را پرسد کسی
 بهر این گفت آن رسول خوش پیام
 رمز موتوا قبل موت یا کرام
 همچنان که مرده‌ام من قبل موت
 ز آن طرف آورده‌ام این صیت و صوت
 پس قیامت شو قیامت را ببین
 دیدن هر چیز را شرط است این
 تا نگردی او ندانی‌اش تمام
 خواه آن انوار باشد یا ظلام
 عقل گردی عقل را دانی کمال
 عشق گردی عشق را دانی ذبال
 گفتمی برهان این دعوی مبین
 گر بدی ادراک اندر خورد این
 هست انجیر این طرف بسیار خوار
 گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
 در همه عالم اگر مرد و زنند
 دم‌به‌دم در نزع و اندر مردند
 آن سخنشان را وصیتها شمر
 که پدر گوید در آن دم با پسر
 تا بروید عبرت و رحمت بدین
 تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین
 تو بدان نیت نگر در اقربا
 کل آت آت آن را نقد دان
 و غرضها زین نظر گردد حجاب
 ورنیاری خشک بر عجزی مه‌ایست
 عجز زنجیری است زنجیرت نهاد
 پس تضرع کن که ای هادی زیست
 سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم
 از نصیحتهای تو کر بوده‌ام
 یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
 یاد مرگ این مرگ طبلك می‌زند
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ
 این گلوی مرگ از نعره گرفت
 گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند
 این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
 طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را درباختی	رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب	باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم	ماتم آن خاندان دارد مقیم
نال و نوحه کند اندر بکا	شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان	کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره هاشان می رود در ویل و وشت	پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد	قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می شد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد	این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرح دهید	که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم	تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه ای	تو نه ای شیعه عدوی خانه ای
روز عاشورا نمی دانی که هست	ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مومن کی بود این غصه خوار	قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاک روح	شهره تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه‌ی حلب

گفت آری لیک کو دور یزید	کی بدهست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید	گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بوده‌ستید تا اکنون شما	که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	ز آنکه بد مرگی است این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست	جامه چه درانیم و چون خابیم دست
چون که ایشان خسرو دین بوده‌اند	وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادروان دولت تاختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری
بر دل و دین خرابت نوحه کن
ور همی بیند چرا نبود دلیل
در رخت کو از می دین فرخی
آن که جو دید آب را نکند دریغ
کنده و زنجیر را انداختند
گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ز آنکه در انکار نقل و محشری
که نمی‌بیند جز این خاک کهن
پشت دار و جان سپار و چشم سیر
گر بدیدی بحر کو کف سخی
خاصه آن کاو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه‌ی
گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند
مور بر دانه بدان لرزان شود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم
چون به دریا راه شد از جان خم
ز آن سبب فلّ گفته‌ی دریا بود
گفته‌ی او جمله در بحر بود
داد دریا چون ز خم ما بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر
این دویی اوصاف دید حول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث
هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
چشم خم چون باز باشد سوی یم
خم با جیحون بر آورد اشتم
هر چه نطق احمدی گویا بود
که دلش را بود در دریا نفوذ
چه عجب گر ماهیی دریا بود
تش ممر می‌بینی و او مستقر
ور نه اول آخر آخر اول است
بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن است
 جمله عالم زین غلط کردند راه
 از کجا جویم علم از ترک علم
 از کجا جویم هست از ترک هست
 هم تو تانی کرد یا نعم المعین
 دیده‌ای کاو از عدم آمد پدید
 این جهان منتظم محشر شود
 ز آن نماید این حقایق ناتمام
 نعمت جنات خوش بر دوزخی
 در دهانش تلخ آید شهد خلد
 مر شما را نیز در سوداگری
 کی نظاره اهل بخردن بود
 پرس پرسان کاین به چند و آن به چند
 از ملولی کاله می‌خواهد ز تو
 کاله را صد بار دید و باز داد
 کو قدم و کر و فر مشتری
 چون که در ملکش نباشد حبه‌ای
 در تجارت نیستش سرمایه‌ای
 مایه در بازار این دنیا زر است
 هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت
 هی کجا بودی برادر هیچ جا
 مشتری شو تا بجنبد دست من
 مشتری گر چه که سست و بارد است
 باز پران کن حمام روح گیر
 خدمتی می‌کن برای کردگار
 ز انکه بعث از مرده زنده کردن است
 کز عدم ترسند و آن آمد پناه
 از کجا جویم سلم از ترک سلم
 از کجا جویم سیب از ترک دست
 دیده‌ی معدوم بین را هست بین
 ذات هستی را همه معدوم دید
 گر دو دیده مبدل و انور شود
 که بر این خامان بود فهمش حرام
 شد محرم گر چه حق آمد سخی
 چون نبود از وافیان در عهد خلد
 دست کی جنبد چو نبود مشتری
 آن نظاره گول گردیدن بود
 از پی تعبیر وقت و ریش‌خند
 نیست آن کس مشتری و کاله جو
 جامه کی پیمود او پیمود باد
 کو مزاح گنگلی سرسری
 جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
 پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
 مایه آن جا عشق و دو چشم تر است
 عمر رفت و باز گشت او خام تفت
 هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
 لعل زاید معدن آبست من
 دعوت دین کن که دعوت وارد است
 در ره دعوت طریق نوح گیر
 با قبول و رد خلقت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر

نیست و دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی می‌زد سحوری بر دری	درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را به جد	گفت او را قائلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور	نیم شب نبود گه این شرو شور
دیگر آن که فهم کن ای بو الهوس	که در این خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری	روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو	هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب	تا نمائی در تحیر و اضطراب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب	نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد	جمله شبها پیش چشم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل	نزد من خون نیست آب است ای نیل
در حق تو آهن است آن و رخام	پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گران است و جماد	مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است	پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است	پیش احمد عاشقی دل برده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام	مرده و پیش خدا دانا و رام
آن چه گفتی کاندرا این خانه و سرا	نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند	صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دور دست	خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهی است	بلکه صاحب خانه جان مختبی است
پر همی‌بیند سرای دوست را	آن که از نور اله استنش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی	پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو	تا بروید در زمان او پیش رو

صورتی کاو فاخر و عالی بود
 او بود حاضر منزہ از رتاج
 هیچ می گویند کاین لبیکها
 بلکه توفیقی که لبیک آورد
 من به بو دانم که این قصر و سرا
 مس خود را بر طریق زیر و بم
 تا بجوشد زین چنین ضرب سحور
 خلق در صف قتال و کارزار
 آن یکی اندر بلا ایوب وار
 صد هزاران خلق تشنه و مستمند
 من هم از بهر خداوند غفور
 مشتری خواهی که از وی زر بری
 می خرد از مالت انبانی نجس
 می ستاند این یخ جسم فنا
 می ستاند قطره‌ی چندی ز اشک
 می ستاند آه پر سودا و دود
 باد آهی کابر اشک چشم راند
 هین در این بازار گرم بی نظیر
 ور ترا شکی و ریبی ره زند
 بس که افزود آن شهنشه بختشان
 او ز بیت الله کی خالی بود
 باقی مردم برای احتیاج
 بی ندایی می کنیم آخر چرا
 هست هر لحظه ندایی از احد
 بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
 تا ابد بر کیمیایش می زرم
 در در افشانی و بخشایش بحور
 جان همی بازند بهر کردگار
 و آن دگر در صابری یعقوب وار
 بهر حق از طمع جهدی می کنند
 می زرم بر در به او میدش سحور
 به ز حق کی باشد ای دل مشتری
 می دهد نور ضمیری مقتبس
 می دهد ملکی برون از وهم ما
 می دهد کوثر که آرد قند رشک
 می دهد هر آه را صد جاه سود
 مر خلیلی را بدان او اه خواند
 کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر
 تاجران انبیا را کن سند
 کوه نتواند کشیدن رختشان

قصه‌ی احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجهاش از
 تعصب جهود به شاخه‌ی خارش می زد پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می جوشید از او
 احد احد می جست بی قصد او چنان که از دردمندان دیگر ناله جهد بی قصد، زیرا که از درد عشق ممثلی بود
 اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سحره‌ی فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال
 خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
 که چرا تو یاد احمد می‌کنی
 بنده‌ی بد منکر دین منی
 می‌زد اندر آفتابش او به خار
 او احد می‌گفت بهر افتخار
 تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت
 آن احد گفتن به گوش او برفت
 چشم او پر آب شد دل پر عنا
 ز آن احد می‌یافت بوی آشنا
 بعد از آن خلوت بدیدش پند داد
 کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
 عالم السر است پنهان دار کام
 گفت کردم توبه پیشت ای همام
 روز دیگر از پگه صدیق تفت
 آن طرف از بهر کاری می‌برفت
 باز احد بشنید و ضرب زخم خار
 بر فروزید از دلش سوز و شرار
 باز پندش داد باز او توبه کرد
 عشق آمد توبه‌ی او را بخورد
 توبه کردن زین نمط بسیار شد
 عاقبت از توبه او بیزار شد
 فاش کرد اسپرد تن را در بلا
 کای محمد ای عدوی توبه‌ها
 ای تن من وی رگ من پر ز تو
 توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
 عشق قهار است و من مقهور عشق
 برگ کاهم پیش تو ای تند باد
 گر هلالم گر بلالم می‌دوم
 ماه را با زفتی و زاری چه کار
 در پی خورشید پوید سایه‌وار
 با قضا هر کاو قراری می‌دهد
 ریش‌خند سبالت خود می‌کند
 کاه برگی پیش باد آن گه قرار
 رستخیزی و آنگهانی عزم کار
 گربه در انبانم اندر دست عشق
 يك دمی بالا و يك دم پست عشق
 او همی‌گرداندم بر گرد سر
 عاشقان در سیل تند افتاده‌اند
 نه به زیر آرام دارم نه ز بر
 همچو سنگ آسیا اندر مدار
 بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
 روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
 تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
 چون قراری نیست گردون را از او
 گر زنی در شاخ دستی کی هلد
 گر نمی‌بینی تو تدویر قدر
 ز آنکه گردشهای آن خاشاک و کف
 باد سر گردان ببین اندر خروش
 آفتاب و ماه دو گاو خراس
 اختران هم خانه خانه می‌دوند
 اختران چرخ گر دورند هی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دل خوشی
 ماه گردون چون در این گردیدن است
 گاه بهار و صیف همچون شهد و شیر
 چون که کلیات پیش او چو گوشت
 تو که يك جزوی دلا زین صد هزار
 چون ستوری باش در حکم امیر
 چون که بر میخت ببندد بسته باش
 آفتاب اندر فلك کژ می‌جهد
 کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار
 ابر را هم تازیانه‌ی آتشین
 بر فلان وادی ببار این سوم بار
 عقل تو از آفتابی بیش نیست
 کژ منه ای عقل تو هم گام خویش
 چون گنه کمتر بود نیم آفتاب
 که به قدر جرم می‌گیرم ترا

گردش دولا ب گردونی ببین
 ای دل اختروار آرامی مجو
 هر کجا پیوند سازی بگسلد
 در عناصر جوشش و گردش نگر
 باشد از غلیان بحر با شرف
 پیش امرش موج دریا بین به جوش
 گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
 مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
 وین حواست کاهلند و سست پی
 شب کجایند و به بیداری کجا
 گاه در نحس و فراق و بی‌هشی
 گاه تاریک و زمانی روشن است
 گاه سیاستگاه برف و زمهریر
 سخره و سجده کن چوگان اوست
 چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
 گاه در آخور حبس گاهی در مسیر
 چون که بگشاید برو برجسته باش
 در سیه رویی خسوفش می‌دهد
 تا نگریدی تو سیه رو دیگوار
 می‌زندش کانچنان رو نه چنین
 گوشمالش می‌دهد که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
 تا نیاید آن خسوف رو به پیش
 منخسف بینی و نیمی نور تاب
 این بود تقریر در داد و جزا

خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
 زین گذر کن ای پدر نوروز شد
 باز آمد آب جان در جوی ما
 می خرامد بخت و دامن می کشد
 توبه را بار دگر سیلاب برد
 هر خماری مست گشت و باده خورد
 ز آن شراب لعل جان جان فرا
 باز خرم گشت مجلس دل فروز
 نعره مستان خوش می آیدم
 نك هلالی با بلالی یار شد
 گر ز زخم خار تن غربال شد
 تن به پیش زخم خار آن جهود
 بوی جانی سوی جانم می رسد
 از سوی معراج آمد مصطفی
 چون که صدیق از بلال دم درست
 بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
 خلق از خلاق خوش پدفوز شد
 باز آمد شاه ما در کوی ما
 نوبت توبه شکستن می زند
 فرصت آمد پاسبان را خواب برد
 رخت را امشب گرو خواهیم کرد
 لعل اندر لعل اندر لعل ما
 خیز دفع چشم بد اسپند سوز
 تا ابد جانا چنین می بایدم
 زخم خار او را گل و گلنار شد
 جان و جسم گلشن اقبال شد
 جان من مست و خراب آن ودود
 بوی یار مهربانم می رسد
 بر بلالش حبذا لی حبذا
 این شنید از توبه‌ی او دست شست

باز گردانیدن صدیق واقعه‌ی بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه‌ی جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه الصلاة و السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی
 کان فلک پیمای میمون بال چست
 باز سلطان است ز آن جعدان به رنج
 جغدها بر باز استم می کنند
 جرم او این است کاو باز است و بس
 جعد را ویرانه باشد زاد و بود
 که چرا می یاد آری ز آن دیار
 گفت حال آن بلال با وفا
 این زمان در عشق و اندر دام تست
 در حدث مدفون شد دست آن زفت گنج
 پر و بالش بی گناهی می کنند
 غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
 هستشان بر باز ز آن خشم جهود
 یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جعدان فضولی می‌کنی
 مسکن ما را که شد رشك اثير
 شید آوردی که تا جعدان ما
 وهم و سودایی در ایشان می‌تنی
 بر سرت چندان ز نیم ای بد صفات
 پیش مشرق چار می‌کنند
 از تنش صد جای خون بر می‌جهد
 پندها دادم که پنهان دار دین
 عاشق است او را قیامت آمده ست
 عاشقی و توبه یا امکان صبر
 توبه کرم و عشق همچون ازدها
 عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز
 ز آنکه آن حسن زر اندود آمده ست
 چون رود نور و شود پیدا دخان
 وا رود آن حسن سوی اصل خود
 نور مه راجع شود هم سوی ماه
 پس بماند آب و گل بی‌آن نگار
 قلب را که زر ز روی او بجست
 پس مس رسوا بماند دودوش
 عشق بینایان بود بر کان زر
 ز آنکه کان را در زری نبود شریک
 هر که قلبی را کند انباز کان
 عاشق و معشوق مرده ز اضطراب
 عشق ربانی است خورشید کمال
 مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت
 فتنه و تشویش در می‌افگنی
 تو خرابه خوانی و نام حقیر
 مر ترا سازند شاه و پیشوا
 نام این فردوس ویران می‌کنی
 که بگویی ترك شید و ترهات
 تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
 او احد می‌گوید و سر می‌نهد
 سر بیوشان از جهودان لعین
 تا در توبه بر او بسته شده ست
 این محالی باشد ای جان بس سطر
 توبه وصف خلق و آن وصف خدا
 عاشقی بر غیر او باشد مجاز
 ظاهرش نور اندرون دود آمده ست
 بفسرد عشق مجازی آن زمان
 جسم ماند گنده و رسوا و بد
 وا رود عکسش ز دیوار سیاه
 گردد آن دیوار بی‌مه دیوار
 باز گشت آن زر به کان خود نشست
 زو سیه روتر بماند عاشقش
 لاجرم هر روز باشد بیشتر
 مرحبا ای کان زر لا شك فیک
 وا رود زر تا به کان لامکان
 مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
 امر نور اوست خلقان چون ظلال
 رغبت افزون گشت او را هم به گفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی
 مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست
 هر بها که گوید او را می خرم
 کاو اسیر الله فی الارض آمده ست
 هر سر مویش زبانی شد جدا
 گفت این بنده مر او را مشتری است
 در زیان و حیف ظاهر ننگرم
 سخره‌ی خشم عدو الله شده ست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر
 خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریک خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو
 تو وکیل من باش نیمی بهر من
 گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان
 گفت با خود کز کف طفلان گهر
 عقل و ایمان را از این طفلان گول
 آن چنان زینت دهد مردار را
 آن چنان مهتاب پیماید به سحر
 انبیایشان تاجری آموختند
 دیو و غول ساحر از سحر و نبرد
 زشت گرداند به جادویی عدو
 دیده‌هاشان را به سحری دوختند
 این گهر از هر دو عالم برتر است
 پیش خر خر مهره و گوهر یکی است
 منکر بحر است و گوهرهای او
 در سر حیوان خدا ننهاده است
 مر خران را هیچ دیدی گوشوار
 احسن التقویم در و التین بخوان
 احسن التقویم از عرش او فزون
 اندر این من می‌شوم انباز تو
 مشتری شو قبض کن از من ثمن
 سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان
 بس توان آسان خریدن ای پدر
 می‌خرد با ملک دنیا دیو غول
 که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
 کز خسان صد کیسه بر باید به سحر
 پیش ایشان شمع دین افروختند
 انبیا را در نظرشان زشت کرد
 تا طلاق افتد میان جفت و شو
 تا چنین جوهر به خس بفروختند
 هین بخر زین طفل جاهل کاو خر است
 آن اشک را در در و دریا شکی است
 کی بود حیوان در و پیرایه جو
 کاو بود در بند لعل و در پرست
 گوش و هوش خر بود در سبزه زار
 که گرامی گوهر است ای دوست جان
 احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع
 لب ببند اینجا و خر این سو مران
 حلقه‌ی در زد چو در را بر گشود
 بی‌خود و سر مست و پر آتش نشست
 کاین ولی الله را چون می‌زنی
 گر ترا صدقی است اندر دین خود
 ای تو در دین جهودی ماده‌ای
 در همه ز آینه‌ی کژ ساز خود
 آن چه آن دم از لب صدیق جست
 آن ینابیع الحکم همچون فرات
 همچو از سنگی که آبی شد روان
 اسپر خود کرده حق آن سنگ را
 همچنانک از چشمه‌ی چشم تو نور
 نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست
 در خلای گوش باد جاذبش
 آن چه باد است اندر آن خرد استخوان
 استخوان و باد رو پوشست و بس
 مستمع او قائل او بی‌احتجاب
 گفت رحمت گر همی آید بر او
 از منش و آخر چو می‌سوزد دلت
 گفت صد خدمت کنم پانصد سجود
 تن سپید و دل سیاهستش بگیر
 پس فرستاد و بیاورد آن همام
 آن چنان که ماند حیران آن جهود
 حالت صورت پرستان این بود
 من بسوزم هم بسوزد مستمع
 رفت این صدیق سوی آن خران
 رفت بی‌خود در سرای آن جهود
 از دهانش بس کلام تلخ جست
 این چه حقد است ای عدوی روشنی
 ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
 کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای
 منگر ای مردود نفرین ابد
 گر بگویم گم کنی تو پای و دست
 از دهان او دوان از بی‌جهات
 نه ز پهلو مایه دارد نه از میان
 بر گشاده آب مینا رنگ را
 او روان کرده ست بی‌بخل و فتور
 روی پوشی کرد در ایجاد دوست
 مدرک صدق کلام و کاذبش
 کاو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
 در دو عالم غیر یزدان نیست کس
 ز آنک الاذنان من الرأس ای مثاب
 زر بده بستانش ای اکرام خو
 بی‌مئونت حل نگرده مشکلات
 بنده‌ای دارم نکو لکن جهود
 در عوض ده تن سیاه و دل منیر
 بود الحق سخت زیبا آن غلام
 آن دل چون سنگش از جا رفت زود
 سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد
 يك نصاب نقره هم بر وی فرود
 که بر این افزون بده بی هیچ بد
 تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است در این عقد
 قهقهه زد آن جهود سنگ دل
 از سر افسوس و طنز و غش و غل
 گفت صدیقش که این خنده چه بود
 در جواب پرسش او خنده فرود
 گفت اگر جدت نبودی و غرام
 در خریداری این اسود غلام
 خود به عشر اینش بفروشید می
 من ز استیزه نمی جوشید می
 تو گران کردی بهایش را به بانگ
 کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ
 گوهری دادی به جوزی چون صبی
 پس جوابش داد صدیق ای غبی
 من به جانش ناظرستم تو به لون
 کاو به نزد من همی ارزد دو کون
 از برای رشک این احمق کنده
 زر سرخ است او سیه تاب آمده
 در نیابد زین نقاب آن روح را
 دیدهی این هفت رنگ جسمها
 دادمی من جمله ملك و مال خویش
 گر مکیسی کردی در بیع بیش
 دامنی زر کردمی از غیر وام
 ور مکاس افزودی من ز اهتمام
 در ندیدی حقه را نشکافتی
 سهل دادی ز انکه ارزان یافتی
 زود بینی که چه غبنت اوفتاد
 حقهی سر بسته جهل تو بداد
 همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
 حقهی پر لعل را دادی به باد
 بخت و دولت را فرو شد خود کسی
 عاقبت و احسرتا گویی بسی
 چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
 بخت با جامهی غلامانه رسید
 خوی زشتت کرد با او مکر و فن
 او نمودت بندگی خویشتن
 بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
 این سیه اسرار تن اسپید را
 هین لکم دین و لی دین ای جهود
 این ترا و آن مرا بردیم سود
 جلش اطلس اسب او چوبین بود
 خود سزای بت پرستان این بود
 وز برون بر بسته صد نقش و نگار
 همچو گور کافران پر دود و نار

همچو مال ظالمان بیرون جمال
 چون منافق از برون صوم و صلوات
 همچو ابری خالی پر قر و قر
 همچو وعده‌ی مکر و گفتار دروغ
 بعد از آن بگرفت او دست بلال
 شد خلالی در دهانی راه یافت
 چون بدید آن خسته روی مصطفی
 تا به دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند
 مصطفایش در کنار خود کشید
 چون بود مسی که بر اکسیر زد
 ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
 آن خطاباتی که گفت آن دم نبی
 روز روشن گردد آن شب چون صباح
 خود تو دانی کافتابی در حمل
 خود تو دانی هم که آن آب زلال
 صنع حق با جمله اجزای جهان
 جذب یزدان با اثرها و سبب
 نه که تاثیر از قدر معمول نیست
 چون مقلد بود عقل اندر اصول
 گر بپرسد عقل چون باشد مرام

و ز درونش خون مظلوم و وبال
 و ز درون خاک سیاه بی‌نبات
 نه در او نفع زمین نه قوت بر
 آخرش رسوا و اول با فروغ
 آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
 جانب شیرین زبانی می‌شتافت
 خر مغشیا فتاد او بر قفا
 چون به خویش آمد ز شادی اشک راند
 کس چه داند بخششی کاو را رسید
 مفلسی بر گنج پر توفیر زد
 کاروان گم شده زد بر رشاد
 گر زند بر شب بر آید از شبی
 من نتانم باز گفت آن اصطلاح
 تا چه گوید با نبات و با دقل
 می چه گوید با ریاحین و نهال
 چون دم و حرف است از افسونگران
 صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب
 لیک تاثیرش از او معقول نیست
 دان مقلد در فروغش ای فضول
 گو چنان که تو ندانی و السلام

معاتبه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر
 خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدیق آخر گفتمت
 گفت ما دو بندگان کوی تو
 که مرا انباز کن در مکرمت
 کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار
 که مرا از بندگیت آزادی است
 ای جهان را زنده کرده ز اصطفای
 خوابها می‌دید جانم در شباب
 از زمینم بر کشید او بر سما
 گفتم این ماخولیا بود و محال
 چون ترا دیدم بدیدم خویش را
 چون ترا دیدم محالم حال شد
 چون ترا دیدم خود ای روح البلاد
 گشت عالی همت از تو چشم من
 نور جستم خود بدیدم نور نور
 یوسفی جستم لطیف و سیم تن
 در پی جنت بدم در جستجو
 هست این نسبت به من مدح و ثنا
 همچو مدح مرد چوپان سلیم
 که بجویم اشپشت شیرت دهم
 قدح او را حق به مدحی بر گرفت
 رحم فرما بر قصور فهمها
 ایها العشاق اقبال جدید
 ز آن جهان کاو چاره‌ی بی‌چاره جوست
 ابشروا یا قوم إذ جاء الفرج
 آفتابی رفت در کازه‌ی هلال
 زیر لب می‌گفتی از بیم عدو
 می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر
 ای در این حبس و در این گند و شپش
 هیچ آزادی نخواهم زینهار
 بی‌تو بر من محنت و بی‌دادی است
 خاص کرده عام را خاصه مرا
 که سلامم کرد قرص آفتاب
 همراه او گشته بودم ز ارتقا
 هیچ گردد مستحیلی وصف حال
 آفرین آن آینه‌ی خوش کیش را
 جان من مستغرق اجلال شد
 مهر این خورشید از چشم فتاد
 جز به خواری ننگرد اندر چمن
 حور جستم خود بدیدم رشک حور
 یوسفستانی بدیدم در تو من
 جنتی بنمود از هر جزو تو
 هست این نسبت به تو قدح و هجا
 مر خدا را پیش موسای کلیم
 چارقت دوزم من و پیشت نهم
 گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
 ای و رای عقلا و وهما
 از جهان کهنه‌ی نو کن رسید
 صد هزاران نادره‌ی دنیا در اوست
 افرحوا یا قوم قد زال الحرج
 در تقاضا که ارحنا یا بلال
 کوری او بر مناره رو بگو
 خیز ای مدبر ره اقبال گیر
 هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من
 آن چنان کر شد عدوی رشک خو
 می زند بر روش ریحان که طری است
 می شکنجد حور دستش می کشد
 این کشاکش چیست بر دست و تتم
 آن که در خوابش همی جویی وی است
 ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود
 لاغ با خوبان کند در هر رهی
 خویش را یک دم بدین کوران دهد
 کز بن هر مو بر آمد طبل زن
 گوید این چندین دهل را بانگ کو
 او ز کوری گوید این آسیب چیست
 کور حیران کز چه دردم می کند
 خفته ام بگذار تا خوابی کنم
 چشم بگشا کان مه نیکو پی است
 کان تجمش یار با خوبان فزود
 نیز کوران را بشورانند گهی
 تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصه‌ی هلال که بنده‌ی مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی‌تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت
 مصلحت نه از عجز، چنان که لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده‌ای ساینس بود امیری را و
 آن امیر مسلمان بود اما کور،
 داند اعمی که مادری دارد
 لیک چونی به و هم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا اراد الله بعدد خیرا فتح عینی
 قلبه لیبصره بهما الغیب

چون شنیدی بعض اوصاف بلال
 از بلال او پیش بود اندر روش
 نه چو تو پس رو که هر دم پس‌تری
 آن چنان کان خواجه را مهمان رسید
 گفت عمرت چند سال است ای پسر
 گفت هجده هفده یا خود شانزده
 گفت واپس واپس ای خیره‌سرت
 بشنو اکنون قصه‌ی ضعف هلال
 خوی بد را بیش کرده بد کشش
 سوی سنگی می‌روی از گوهری
 خواجه از ایام و سالش بر رسید
 باز گو و در مدزد و بر شمر
 یا که پانزده ای برادر خوانده
 باز می‌رو تا به کس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

گفت رو آن اسب اشهب را بگیر	آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت او واپس رواست و بس حرون	گفت آن را من نخواهم گفت چون
گفت دمش را به سوی خانه کن	سخت پس پس می‌رود او سوی بن
زین سبب پس پس رود آن خود پرست	دم این استور نفست شهوت است
ای مبدل شهوت عقبیش کن	شهوت او را که دم آمد ز بن
سر کند آن شهوت از عقل شریف	چون ببندی شهوتش را از رغیف
سر کند قوت ز شاخ نیک بخت	همچو شاخی که ببری از درخت
گر رود پس پس رود تا مکتف	چون که کردی دم او را آن طرف
نه سپس رو نه حرونی را گرو	حبذا اسبان رام پیش رو
تا به بحرینش چو پهنای گلیم	گرم رو چون جسم موسای کلیم
که بکرد او عزم در سیران حب	هست هفصد ساله راه آن حقب
سیر جاننش تا به علیین بود	همت سیر تنش چون این بود
خر بطن در پایگه انداختند	شهسواران در سباق تاختند

مثل

در دهی آمد دری را باز دید	آن چنان که کاروانی می‌رسید
تا بیندازیم اینجا چند روز	آن یکی گفت اندر این برد العجوز
و آنگهانی اندر آ تو اندرون	بانگ آمد نه بینداز از برون
در میا با آن که این مجلس سنی است	هم برون افکن هر آنچ افکندی است
سایس و بندهی امیر مومنی	بد هلال استاد دل جان روشنی
لیک سلطان سلاطین بنده نام	سایسی کردی در آخور آن غلام
که نبودش جز بلیسانه نظر	آن امیر از حال بنده بی‌خبر
پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه	آب و گل می‌دید و در وی گنج نه
هر پیمبر این چنین بد در جهان	رنگ طین پیدا و نور دین نهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی
و آن دوم می‌دید مرغی پر زنی
و آن که او بنظر بنور الله بود
گفت آخر چشم سوی موی نه
آن یکی گل دید نقشین در وحل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس
موی آن نوری است پنهان آن مرغ
مرغ کان موی است در منقار او
علم او از جان او جوشد مدام

بر مناره شاه بازی پر فنی
لیک موی اندر دهان مرغ نی
هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
تا نبینی مو بنگشاید گره
و آن دگر گل دید پر علم و عمل
خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
که بد آن پاینده باشد جان مرغ
هیچ عاریت نباشد کار او
پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجه‌ی او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل
مصطفی علیه الصلاة و السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هلال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر
خفته نه روز اندر آخور محسنی
آن که کس بود و شهنشاه کسان
وحیش آمد رحم حق غم خوار شد
مصطفی بهر هلال با شرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر
پس زمین بوس و سلام آورد او

مصطفی را وحی شد غماز حال
که بر او بد کساد و بی‌خطر
هیچ کس از حال او آگاه نی
عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
که فلان مشتاق تو بیمار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف
و آن صحابه در پیش چون اختران
للسری قدوه و للطاغی رجوم
او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
کان شهنشاه بهر آن میر آمده ست
جان همی‌افشانند پا مزد بشیر
کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم الله مشرف کن وطن
تا فزاید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
گفت روحم آن تو خود روح چیست
تا شوم من خاک پای آن کسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده
تو مگو کاو بنده و آخورچی ماست
ای عجب چون است از سقم آن هلال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است

تا که فردوسی شود این انجمن
که بدیدم قطب دوران زمان
من برای دیدن تو نامدم
هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
که به باغ لطف تست اش مغرسی
همچو مهتاب از تواضع فرش کو
بهر جاسوسی به دنیا آمده
این بدان که گنج در ویرانه هاست
که هزاران بدر هستش پای مال
لیک روز چند بر درگاه نیست
سایس است و منزلش این آخور است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را
رفت پیغمبر به رغبت بهر او
بود آخور مظلوم و زشت و پلید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
موجب ایمان نباشد معجزات
معجزات از بهر قهر دشمن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی
اندر آمد او ز خواب از بوی او
از میان پای استوران بدید
پس ز کنج آخور آمد غزغان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب

اندر آخور و آمد اندر جستجو
وین همه برخاست چون الفت رسید
همچنان که بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی جنسیت پی دل بردن است
دوست کی گردد ببسته گردنی
گفت سرگین دان درون زین گونه بو
دامن پاک رسول بی ندید
روی بر پایش نهاد آن پهلوان
بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
ای غریب عرش چونی خوشتری
که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه‌ای کاو گل چرد
آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آن که مصطفی صلی الله علیه و آله شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود

لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات	کایمی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی	خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم	در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید	جست او از خواب خود را شیر دید
نه چنان شیری که کس تیرش زند	بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار	چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید	در حیاتستان بی‌چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان	گرد خوانش جمله چونها چون سگان
او ز بی‌چونی دهدشان استخوان	در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام	تو بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان	این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب	غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست	هر که او در حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم	کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
وای بر مشتاق و بر او مید او	حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام	که پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور	پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش	ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب	جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده‌ی خورشید هم نور رب است	بی‌نصیب از وی خفاش است و شب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند	یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند

چون نبشتی بعضی از قصه‌ی هلال
آن هلال و بدر دارند اتحاد
آن هلال از نقص در باطن بری است
درس گوید شب به شب تدریج را
در تانی گوید ای عجول خام
دیگ را تدریج و استادانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک
پس چرا شش روز آن را در کشید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی
بر دویدی چون کدو فوق همه
تکیه کردی بر درختان و جدار
اول ار شد مرکبت سرو سهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود

داستان بدر آر اندر مقال
از دویی دورند و از نقص و فساد
آن به ظاهر نقص تدریج آوری است
در تانی بر دهد تفریح را
پایه پایه بر توان رفتن به بام
کار ناید قلیه‌ی دیوانه جوش
در یکی لحظه به کن بی هیچ شك
کل یوم الف عام ای مستفید
ز آنکه تدریج از شعار آن شه است
اندر آن گل اندك اندك می‌فزود
طفلی و خود را تو شیخی ساختی
کو ترا پای جهاد و ملحمه
بر شدی ای اقرعك هم قرع‌وار
لیك آخر خشك و بی‌مغزی تهی
ز آنکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشان را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان
چون سر سفره رخ او توی توی
ریخت دندانهایش و مو چون شیر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی
عاشق میدان و اسب و پای نی
حرص در پیری جهودان را مباد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد

پر تشنج روی و رنگش زعفران
لیك در وی بود مانده عشق شوی
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق صید و پاره پاره گشته دام
آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق زمر و لب و سرنای نی
ای شقیی که خداهش این حرص داد
ترك مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دم‌به‌دم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه‌ی دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز
این چنین نفرین دعا پندارد او
اوش گفتمی این چنین عمر تو باد
چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی يك سر موی از معاد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساند

گفت يك روزی به خواجه‌ی گیلی
نان پرستی نر گدا زنبیلی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان
خوش به خان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آن است خان که دیده‌ام
حق ترا آن جا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بد دل کنند
حرفش ار عالی بود نازل کنند
ز انکه قدر مستمع آید نبا
بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوز

چون که مجلس بی‌چنین پیغاره نیست
از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو
سوی افسانه‌ی عجوزه باز رو
چون مسن گشت و در این ره نیست مرد
تو بنه نامش عجوز سال خورد
نه مر او را راس مال و پایه‌ای
نه پذیرای قبول مایه‌ای
نه دهنده نه پذیرنده‌ی خوشی
نه زبان نه گوش و نه عقل و بصر
نه در او معنی و نه معنی کشی
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز
نه هش و نه بی‌هشی و نه فکر
تو بتویش گنده مانند پیاز
نه رهی ببریده او نه پای راه
نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه

قصه‌ی درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفت نیست
 سائلی آمد به سوی خانه‌ای
 خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای
 گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست
 خیره‌ای کی این دکان نانباست
 گفت باری اندکی پی هم بیاب
 گفت آخر نیست دکان قصاب
 گفت پاره‌ی آرد ده ای کدخدا
 گفت آخر نیست جو یا مشرعه
 هر چه او درخواست از نان تا سبوس
 آن گدا در رفت و دامن بر کشید
 چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
 گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم
 چون در اینجا نیست وجه زیستن
 تا در این ویرانه خود فارغ کنم
 چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
 بر چنین خانه نباید ریستن
 دست آموز شکار شهریار
 که به نقشت چشمها روشن کنند
 خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
 گوش سوی گفت شیرینت نهند
 نه چو لکاک که وطن بالا کنی
 تو چه مرغی و ترا با چه خورند
 تا دکان فضل کانه اشتری
 از خلاقت آن کریم آن را خرید
 ز انکه قصدش از خریدن سود نیست
 هیچ قلبی پیش او مردود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
 موی ابرو پاک کرد آن مستخیف
 پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
 تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
 چند گلگونه بمالید از بطر
 سفره‌ی رویش نشد پوشیده‌تر
 عشرهای مصحف از جا می‌برید
 می‌بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفره‌ی روی او پنهان شود
 عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
 باز او آن عشرها را با خدو
 باز چادر راست کردی آن نگین
 چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد
 شد مصور آن زمان ابلیس زود
 من همه عمر این نیندیشیده‌ام
 تخم نادر در فضیحت کاشتی
 صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
 چند دزدی عشر از علم کتاب
 چند دزدی حرف مردان خدا
 رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
 عاقبت چون چادر مرگت رسد
 چون که آید خیز خیز آن رحیل
 عالم خاموشی آید پیش بیست
 صیقلی کن يك دو روزی سینه را
 که ز سایه‌ی یوسف صاحب قران
 می‌شود مبدل به خورشید تموز
 می‌شود مبدل به سوز مریمی
 ای عجزه چند کوشی با قضا
 چون رخت را نیست در خوبی امید

حکایت آن رنجور که طبیب در او امید صحت ندید
 آن یکی رنجور شد سوی طبیب
 گفت نبضم را فرو بین ای لیب
 که ز نبض آگه شوی بر حال دل
 که رگ دست است با دل متصل

چون که دل غیب است خواهی زو مثال
 باد پنهان است از چشم ای امین
 کز یمین است او وزان یا از شمال
 مستی دل را نمی‌دانی که کو
 چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
 معجزاتی و کراماتی خفی
 که درونشان صد قیامت نقد هست
 پس جلیس الله گشت آن نیک بخت
 معجزه‌ی کان بر جمادی زد اثر
 گر اثر بر جان زند بی‌واسطه
 بر جمادات آن اثرها عاریه ست
 تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
 حبذا خوان مسیحی بی‌کمی
 بر زند از جان کامل معجزات
 معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک
 عجز بخش جان هر نامحرمی
 چون نیابی این سعادت در ضمیر
 که اثرها بر مشاعر ظاهر است
 هست پنهان معنی هر دارویی
 چون نظر در فعل و آثارش کنی
 قوتی کان در درونش مضمیر است
 چون به آثار این همه پیدا شدت
 نه سببها و اثرها مغز و پوست
 دوست گیری چیزها را از اثر
 از خیالی دوست گیری خلق را
 زو بجو که با دل استش اتصال
 در غبار و جنبش برگش ببین
 جنبش برگت بگوید وصف حال
 وصف او از نرگس مخمور جو
 باز دانی از رسول و معجزات
 بر زند بر دل ز پیران صفی
 کمترین آن که شود همسایه مست
 کاو به پهلوی سعیدی برد رخت
 یا عصا یا بحر یا شق القمر
 متصل گردد به پنهان رابطه
 آن پی روح خوش متواریه ست
 حبذا نان بی‌هیولای خمیر
 حبذا بی‌باغ میوه‌ی مریمی
 بر ضمیر جان طالب چون حیات
 مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
 لیک قدرت بخش جان هم دمی
 پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
 وین اثرها از موثر مخبر است
 همچو سحر و صنعت هر جادویی
 گر چه پنهان است اظهارش کنی
 چون به فعل آید عیان و مظهر است
 چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت
 چون بجویی جملگی آثار اوست
 پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
 چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد

حرص ما را اندر این پایان مباد

رجوع به قصه‌ی رنجور

باز گرد و قصه‌ی رنجور گو	با طیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان	هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو	حق تعالی اعملوا ما شنتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم	من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب	تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفی بنشسته بود	دست‌ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی
بر قفای صوفی حمزه پرست	راست می‌کرد از برای صفع دست
کارزو را گر نرانم تا رود	آن طبیبم گفت کآن علت شود
سیلی‌اش اندر برم در معرکه	ز آنکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان	خوش بکوبش تن مزین چون دیگران
چون زدش سیلی بر آمد یک طراق	گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند	سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق و بی‌چاره‌اند	و ز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص	در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا	در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته	بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آن که گفتت این دو است	اوست کادم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین	بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانیید و او را زد قفا
 اوش لغزانیید سخت اندر زلق
 کوه بود آدم اگر پر مار شد
 تو که تریاقی نداری ذره‌ای
 آن توکل کو خلیلانه ترا
 تا نبرد تیغت اسماعیل را
 گر سعیدی از مناره اوفتید
 چون یقینت نیست آن بخت ای حسن
 زین مناره صد هزاران همچو عاد
 سر نگون افتادگان را زین منار
 تو رسن بازی نمی‌دانی یقین
 پر مساز از کاغذ و از که مپر
 گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم
 اول صف بر کسی ماند به کام
 حبذا دو چشم پایان بین راد
 آن ز پایان دید احمد بود کاو
 دید عرش و کرسی و جنات را
 گر همی‌خواهی سلامت از ضرر
 تا عدمها را ببینی جمله هست
 این ببین باری که هر کش عقل هست
 در گدایی طالب جودی که نیست
 در مزارع طالب دخلی که نیست
 در مدارس طالب علمی که نیست
 هستها را سوی پس افکنده‌اند
 ز انکه کان و مخزن صنع خدا
 آن قفا واگشت و گشت این را جزا
 لیک پشت و دستگیرش بود حق
 کان تریاق است و بی‌اضرار شد
 از خلاص خود چرایی غره‌ای
 و آن کرامت چون کلیمت از کجا
 تا کنی شه راه قعر نیل را
 بادش اندر جامه افتاد و رهید
 تو چرا بر باد دادی خویشتن
 در فتادند و سر و سر باد داد
 می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
 شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
 که در آن سودا بسی رفته ست سر
 لیک او بر عاقبت انداخت چشم
 کاو نگیرد دانه بیند بند دام
 که نگه دارند تن را از فساد
 دید دوزخ را همین جا مو به مو
 تا درید او پرده‌ی غفلات را
 چشم از اول بند و پایان را نگر
 هستها را بنگری محسوس پست
 روز و شب در جستجوی نیست است
 بر دکانها طالب سودی که نیست
 در مغارس طالب نخلی که نیست
 در صوامع طالب حلمی که نیست
 نیستها را طالبند و بنده‌اند
 نیست غیر نیستی در انجلا

پیش از این رمزی بگفتستیم از این
گفته شد که هر صنعت گر که رست
جست بنا موضعی ناساخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است
گر انیس لانه‌ای ای جان به سر
ز آن که داری جمله دل بر کنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش
در خیال او ز مکر کردگار
لاجرم چه را پناهی ساخته ست
آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز

این و آن را تو یکی بین دو مبین
در صنعت جایگاه نیست جست
گشته ویران سقفها انداخته
و آن دروگر خانه‌ای کش باب نیست
از عدم آن گه گریزان جمله شان
با انیس طمع خود استیز چیست
از فنا و نیست این پرهیز چیست
در کمین لا چرایی منتظر
شست دل در بحر لا افکنده‌ای
که به شستت صد هزاران صید داد
جادویی بین که نمودت مرگ برگ
تا که جان را در چه آمد رغبتش
جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
تا که مرگ او را به چاه انداخته ست
هم بر این بشنو دم عطار نیز

قصه‌ی سلطان محمود و غلام هندو

رحمه الله علیه گفته است
کز غزای هند پیش آن همام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو
حاصل آن کودک بر این تخت نزار
گریه کردی اشک می‌راندی به سوز
از چه گریی دولتت شد ناگوار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه

ذکر شه محمود غازی سفته است
در غنیمت او فتادش يك غلام
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
در کلام آن بزرگ دین بجو
شسته پهلوئی قباد شهریار
گفت شه او را که ای پیروز روز
فوق املاکی قرین شهریار
پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودک گریه‌ام ز آن است زار
از توام تهدید کردی هر زمان
پس پدر مر مادرم را در جواب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب
من همی‌لرزیدمی از بیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت
گر بدانی رحم این محمود راد
فقر آن محمود تست ای بیم دل
چون شکار فقر گردی تو یقین
گر چه اندر پرورش تن مادر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را
صبر مه با شب منور داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون
صبر جمله‌ی انبیا با منکران
هر که را بینی یکی جامه‌ی درست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان
صبر اگر کردی و الف با وفا
خوی با حق ساختی چون انگبین

که مرا مادر در آن شهر و دیار
بینمت در دست محمود ارسلان
جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
زین چنین نفرین مهلك سهلتر
که به صد شمشیر او را قاتلی
در دل افتادی مرا بیم و غمی
که مثل گشته ست در ویل و کرب
غافل از اکرام و از تعظیم تو
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
طبع از او دایم همی‌ترساندت
خوش بگویی عاقبت محمود باد
کم شنو زین مادر طبع مضل
همچو کودک اشك باری یوم دین
لیك از صد دشمنت دشمن تر است
ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
نی شتا را شاید و نه صیف را
که گشاید صبر کردن صدر را
صبر گل با خار اذفر داردش
کرده او را ناعش ابن اللبون
کردشان خاص حق و صاحب قران
دان که او آن را به صبر و کسب جست
هست بر بی‌صبری او آن گوا
کرده باشد با دغایی اقتران
از فراق او نخوردی این قفا
با لبن که لا أحبُّ الأفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان
 چون ز بی‌صبری قرین غیر شد
 صحبتت چون هست زر ده دهی
 خوی با او کن کامانتهای تو
 خوی با او کن که خو را آفرید
 بره‌ای بدهی رمه بازت دهد
 بره پیش گرگ امانت می‌نهی
 گرگ اگر با تو نماید روبهی
 جاهل ار با تو نماید هم دلی
 او دو آلت دارد و خنثی بود
 او ذکر را از زنان پنهان کند
 شله از مردان به کف پنهان کند
 گفت یزدان ز آن کس مکتوم او
 تا که بینایان ما ز آن ذو دلالت
 حاصل آنک از هر ذکر ناید نری
 دوستی جاهل شیرین سخن
 جان مادر چشم روشن گویدت
 مر پدر را گوید آن مادر چهار
 از زن دیگر گرش آوردی
 از جز تو گر بدی این بچهام
 هین بجه زین مادر و تیبای او
 هست مادر نفس و بابا عقل راد
 ای دهنده‌ی عقلها فریاد رس
 هم طلب از تست و هم آن نیکویی
 هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش

کاتشی مانده به راه از کاروان
 در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
 پیش خاین چون امانت می‌نهی
 ایمن آید از افول و از عتو
 خویهای انبیا را پرورید
 پرورنده‌ی هر صفت خود رب بود
 گرگ و یوسف را مفرما مهرهی
 هین مکن باور که ناید زو بهی
 عاقبت زخمت زند از جاهلی
 فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 تا که خود را جنس آن مردان کند
 شله‌ای سازیم بر خرطوم او
 درنیابند از فن او در جوال
 هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
 کم شنو کان هست چون سم کهن
 جز غم و حسرت از آن نفزویدت
 که ز مکتب بچهام شد بس نزار
 بر وی این جور و جفا کم کردی
 این فشار آن زن بگفتی نیز هم
 سیلی بابا به از حلوای او
 اولش تنگی و آخر صد گشاد
 تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
 ما کیم اول تویی آخر تویی
 ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود
 جبر باشد پر و بال کاملان
 همچو آب نیل دان این جبر را
 بال بازان را سوی سلطان برد
 باز گرد اکنون تو در شرح عدم
 همچو هندو بچه هین ای خواجهتاش
 از وجودی ترس کاکنون در ویی
 لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست
 چون برون شد این خیالات از میان
 کاهلی جبر مفرست و خمود
 جبر هم زندان و بند کاهلان
 آب مومن را و خون مر گبر را
 بال زاغان را به گورستان برد
 که چو پازهر است و پنداریش سم
 روز محمود عدم ترسان مباش
 آن خیالت لاشی و تو لاشیی
 هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست
 گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسره الفوت

راست گفته ست آن سپهدار بشر
 نیستش درد و دریغ و غبن موت
 که چرا قبله نکردم مرگ را
 قبله کردم من همه عمر از حول
 حسرت آن مردگان از مرگ نیست
 ما ندیدیم این که آن نقش است و کف
 چون که بحر افکند کفها را به بر
 پس بگو کو جنبش و جولانتان
 تا بگویندت به لب نی بل به حال
 نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج
 چون غبار نقش دیدی باد بین
 هین ببین کز تو نظر آید به کار
 شحم تو در شمعها نفزود تاب
 در گداز این جمله تن را در بصر
 که هر آن که کرد از دنیا گذر
 بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
 مخزن هر دولت و هر برگ را
 آن خیالاتی که گم شد در اجل
 ز آنست کاندن نقشها کردیم ایست
 کف ز دریا جنبد و یابد علف
 تو به گورستان رو آن کفها نگر
 بحر افکنده ست در بحرانتان
 که ز دریا کن نه از ما این سؤال
 خاک بی بادی کجا آید بر اوج
 کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
 باقیت شحمی و لحمی پود و تار
 لحم تو مخمور را نامد کباب
 در نظر رو در نظر رو در نظر

يك نظر دو گز همی بیند ز راه
 در میان این دو فرقی بی شمار
 چون شنیدی شرح بحر نیستی
 چون که اصل کارگاه آن نیستی است
 جمله استادان پی اظهار کار
 لاجرم استاد استادان صمد
 هر کجا این نیستی افزون تر است
 نیستی چون هست بالاین طبق
 خاصه درویشی که شد بی جسم و مال
 سائل آن باشد که مال او گداخت
 پس ز درد اکنون شکایت بر مدار
 این قدر گفتیم باقی فکر کن
 ذکر آرد فکر را در اهتزاز
 اصل خود جذب است لیک ای خواجه تاش
 ز آنکه ترک کار چون نازی بود
 نه قبول اندیش نه رد ای غلام
 مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش
 چشمها چون شد گذاره نور اوست
 بیند اندر ذره خورشید بقا

يك نظر دو کون دید و روی شاه
 سرمه جو و الله اعلم بالسرار
 کوش دایم تا بر این بحر ایستی
 که خلا و بی نشان است و تهی است
 نیستی جویند و جای انکسار
 کارگاهش نیستی و لا بود
 کار حق و کارگاهش آن سر است
 بر همه بردند درویشان سبق
 کار فقر جسم دارد نه سؤال
 قانع آن باشد که جسم خویش باخت
 کاوست سوی نیست اسبی راهوار
 فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
 ذکر را خورشید این افسرده ساز
 کار کن موقوف آن جذبه مباش
 ناز کی در خورد جان بازی بود
 امر را و نهی را می بین مدام
 چون بدیدی صبح شمع آن گه بکش
 مغزها می بیند او در عین پوست
 بیند اندر قطره کل بحر را

بار دیگر رجوع کردن به قصه‌ی صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص يك قفا
 خرقه‌ی تسلیم اندر کردم
 دید صوفی خصم خود را سخت زار
 او به يك مشتم بریزد چون رصاص

سر نشاید باد دادن از عمی
 بر من آسان کرد سیلی خوردنم
 گفت اگر مشتش زخم من خصموار
 شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویران است و بشکسته و تد
 بهر این مرده دریغ آید دریغ
 چون نمی‌توانست کف بر خصم زد
 که ترازوی حق است و کیله‌اش
 هست او مقراض احقاد و جدال
 دیو در شیشه کند افسون او
 چون ترازو دید خصم پر طمع
 ور ترازو نیست گر افزون دهیش
 هست قاضی رحمت و دفع ستیز
 قطره گر چه خرد و کوتاه پا بود
 از غبار ار پاك داری کله را
 جزوها بر حال کله‌ها شاهد است
 آن قسم بر جسم احمد راند حق
 مور بر دانه چرا لرزان بدی
 بر سر حرف آ که صوفی بی‌دل است
 ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
 یا فراموش شده ست از کرده‌ها
 گر نه خصمی‌هستی اندر قفات
 لیک محبوسی برای آن حقوق
 تا به يك بارت نگیرد محتسب
 رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
 اندر آوردش بر قاضی کشان
 یا به زخم دره او را ده جزا
 کان که از زجر تو میرد در دمار
 در حد و تعزیر قاضی هر که مرد
 او بهانه می‌جود تا در فتد
 که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
 عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
 مخلص است از مکر دیو و حيله‌اش
 قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
 فتنه‌ها ساکن کند قانون او
 سرکشی بگذارد و گردد تبع
 از قسم راضی نگرده آگهیش
 قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
 لطف آب بحر از او پیدا بود
 تو ز يك قطره ببینی دجله را
 تا شفق غماز خورشید آمده ست
 آن چه فرموده ست کلا و الشفق
 گر از آن يك دانه خرمن دان بدی
 در مکافات جفا مستعجل است
 از تقاضای مکافی غافل
 که فرو آویخت غفلت پرده‌ها
 جرم گردون رشك بردی بر صفات
 اندك اندك عذر می‌خواه از حقوق
 آب خود روشن کن اکنون با محب
 دست زد چون مدعی در دامنش
 کاین خر ادبار را بر خر نشان
 آن چنان که رای تو ببند سزا
 بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
 نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد

نایب حق است و سایه‌ی عدل حق
 کاو ادب از بهر مظلومی کند
 چون برای حق و روز آجله ست
 آن که بهر خود زند او ضامن است
 گر پدر زد مر پسر را او بمرد
 ز انکه او را بهر کار خویش زد
 چون معلم زد صبی را شد تلف
 کان معلم نایب افتاد و امین
 نیست واجب خدمت استا بر او
 ور پدر زد او برای خود زده ست
 پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار
 چون شدی بی خود هر آن چه تو کنی
 آن ضمان بر حق بود نه بر امین
 هر دکانی راست سودایی دگر
 در دکان کفشگر چرم است خوب
 پیش بزازان قز و ادکن بود
 مثنوی ما دکان وحدت است
 بت ستودن بهر دام عامه را
 خواندش در سوره‌ی و النجم زود
 جمله کفار آن زمان ساجد شدند
 بعد از این حرفی است پیچا پیچ و دور
 هین حدیث صوفی و قاضی بیار
 گفت قاضی ثبت العرش ای پسر
 کو زنده کو محل انتقام
 شرع بهر زندگان و اغنیاست

آینه‌ی هر مستحق و مستحق
 نه برای عرض و خشم و دخل خود
 گر خطایی شد دیت بر عاقله است
 وان که بهر حق زند او آمن است
 آن پدر را خون بها باید شمرد
 خدمت او هست واجب بر ولد
 بر معلم نیست چیزی لا تخف
 هر امین را هست حکمش همچنین
 پس نبود استا به زجرش کار جو
 لاجرم از خون بها دادن نرست
 بی خودی شو فانیی درویش وار
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ اِیْمَنی
 هست تفصیلش به فقه اندر مبین
 مثنوی دکان فقر است ای پسر
 قالب کفش است اگر بینی تو چوب
 بهر گز باشد اگر آهن بود
 غیر واحد هر چه بینی آن بت است
 همچنان دان کالغرانیق العلی
 لیک آن فتنه بد از سوره نبود
 هم سری بود آن که سر بر در زدند
 با سلیمان باش و دیوان را مشور
 و آن ستمکار ضعیف زار زار
 تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
 این خیالی گشته است اندر سقام
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی‌سرنند
 مرده از يك روست فانی در گزند
 مرگ يك قتل است و این سیصد هزار
 گر چه کشت این قوم را حق بارها
 همچو جرجیس‌اند هر يك در سرار
 کشته از ذوق سنان دادگر
 و الله از عشق وجود جان پرست
 گفت قاضی من قضا دار حی‌ام
 این به صورت گر نه در گور است پست
 بس بدیدی مرده اندر گور تو
 گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد
 گرد خشم و کینه‌ی مرده مگرد
 شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد
 خشم احیا خشم حق و زخم اوست
 حق بکشت او را و در پاچه‌ش دمید
 نفخ در وی باقی آمد تا مآب
 فرق بسیار است بین النفختین
 این حیات از وی برید و شد مضر
 این دم آن دم نیست کاید آن به شرح
 نیستش بر خر نشانندن مجتهد
 بر نشست او نه پشت خر سزد
 ظلم چه بود وضع غیر موضعش
 گفت صوفی پس روا داری که او
 این روا باشد که خر خرسی قلاش
 گفت قاضی تو چه داری بیش و کم
 صد جهت ز آن مردگان فانی‌ترند
 صوفیان از صد جهت فانی شدند
 هر یکی را خونبهای بی‌شمار
 ریخت بهر خونبها انبارها
 کشته کشته زنده کشته شصت بار
 می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
 کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
 حاکم اصحاب گورستان کی‌ام
 گورها در دودمانش آمده ست
 گور را در مرده بین ای کور تو
 عاقلان از گور کی خواهند داد
 هین مکن با نقش گرمابه نبرد
 کان که زنده رد کند حق کرد رد
 که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
 زود قصابانه پوست از وی کشید
 نفخ حق نبود چو نفخه‌ی آن قصاب
 این همه زین است و آن سر جمله شین
 و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
 هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
 نقش هیزم را کسی بر خر نهد
 پشت تابوتیش اولیتر سزد
 هین مکن در غیر موضع ضایعش
 سیلی‌ام زد بی‌قصاص و بی‌تسو
 صوفیان را صفع اندازد به لاش
 گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن
 آن سه دیگر را به او ده بی سخن
 زار و رنجور است و درویش و ضعیف
 سه درم در بایدهش تره و رغیف
 بر قفای قاضی افتادش نظر
 از قفای صوفی آن بد خوبتر
 راست می کرد از پی سیلش دست
 که قصاص سیلی ام ارزان شده است
 سوی گوش قاضی آمد بهر راز
 سیلی آورد قاضی را فراز
 گفت هر شش را بیارید ای دو خصم
 من شوم آزاد بی خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را
 گشت قاضی طیره صوفی گفت هی
 آن چه نپسندی به خود ای شیخ دین
 حکم تو عدل است لا شک نیست غی
 این ندانی که پی من چه کنی
 چون پسندی بر برادر ای امین
 من حفر بُرا نخواندی از خیر
 هم در آن چه عاقبت خود افکنی
 این یکی حکمت چنین بد در قضا
 آن چه خواندی کن عمل جان پدر
 وای بر احکام دیگرهای تو
 که ترا آورد سیلی بر قفا
 ظالمی را رحم آری از کرم
 تا چه آرد بر سر و بر پای تو
 دست ظالم را ببر چه جای آن
 که برای نفقه بادت سه درم
 تو بدان بز مانی ای مجهول داد
 که به دست او نهی حکم و عنان
 که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
 هر قفا و هر جفا کارد قضا
 خوش دلم در باطن از حکم زبر
 گر چه شد رویم ترش کالحق مر
 این دلم باغ است و چشم ابروش
 ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
 سال قحط از آفتاب خیره خند
 باغها در مرگ و جان کندن رسند
 چون سر بریان چه خندان مانده ای
 ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده ای
 گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع
 روشنی خانه باشی همچو شمع

آن ترش رویی مادر یا پدر
حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند
ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن
پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کنیم
گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند
آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط
چشمها را چار کن در احتیاط
أمرُهُم شُوری بخوان اندر صحف
یار باشد راه را پشت و پناه
چون که در یاران رسی خامش نشین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش
رختها را سوی خاموشی کشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم
چشم در استارگان نه ره بجو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان
این نخواندی کالکلام ای مستهام
هین مشو شارع در آن حرف رشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان
آن که معصوم ره وحی خداست
ز آنکه ما یینطق رسول بالهوی
خویشتن را ساز منطیقی ز حال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز يك كان است زر
این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چون که جمله از یکی دست آمده ست
این چرا هشیار و آن مست آمده ست

چون ز يك درياست اين جوها روان
چون همه انوار از شمس بقاست
چون ز يك سرمه ست ناظر را كحل
چون كه دار الضرب را سلطان خداست
چون خدا فرمود ره را راه من
از يك اشكم چون رسد حر و سفیه
وحدتی كه دید با چندین هزار
این چرا نوش است و آن زهر دهان
صبح صادق صبح كاذب از چه خاست
از چه آمد راست بینی و حول
نقد را چون ضرب خوب و نارواست
این خفیر از چیست و آن يك راه زن
چون یقین شد الولد سر ابیه
صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
همچنان كه بی قراری عاشقان
او چو كه در ناز ثابت آمده
خندهی او گریهها انگيخته
این همه چون و چگونه چون زبد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل
ضد، ضد را بود و هستی کی دهد
ند چه بود مثل مثل نيك و بد
چون كه دو مثل آمدند ای متقی
بر شمار برگ بستان ضدو ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر
كمتربین لعبت او جان تست
پس چنان بحری كه در هر قطر آن
کی بگنجد در مضیق چند و چون
عقل گوید مر جسد را كای جماد
جسم گوید من یقین سایهی توام
يك مثالی در بیان این شنو
حاصل آمد از قرار دلستان
عاشقان چون برگها لرزان شده
آب رویش آبروها ریخته
بر سر دریای بی چون می طپد
ز آن بپوشیدند هستیها حلل
بلك ازو بگریزد و بیرون جهد
مثل مثل خویشان را کی کند
این چه اولیتر از آن در خالقی
چون كفی بر بحر بی ند است و ضد
چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
این چگونه و چون جان کی شد درست
از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
عقل كل آن جاست از لا یعلمون
بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
یاری از سایه كه جوید جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراسر است
 اندر اینجا آفتاب انوری
 شیر این سو پیش آهو سر نهد
 این ترا باور نیاید مصطفی
 گر بگویی از پی تعلیم بود
 بلکه می‌داند که گنج شاهوار
 بد گمانی نعل معکوس وی است
 بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
 با تو قلماشیت خواهم گفت هان
 مر ترا هر زخم کاید ز آسمان
 کاو نه آن شاه است کت سیلی زند
 جمله دنیا را پر پشه بها
 گردنت زین طوق زرین جهان
 آن قفاها کانبیا برداشتند
 لیک حاضر باش در خود ای فتی
 ورنه خلعت را برد او باز پس
 که سزا گستاختر از ناسزاست
 خدمت ذره کند چون چاکری
 باز اینجا نزد تیهو پر نهد
 چون ز مسکینان همی جوید دعا
 عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
 در خرابیها نهد آن شهریار
 گر چه هر جزویش جاسوس وی است
 زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
 صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
 منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
 پس نبخشد تاج و تخت مستند
 سیلی را رشوت بی‌منتها
 چست در دزد و ز حق سیلی ستان
 ز آن بلا سرهای خود افراشتند
 تا به خانه او بیاید مر ترا
 که نیابیدم به خانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان
 هر دمی شوری نیاوردی به پیش
 شب نذر دیدی چراغ روز را
 جام صحت را نبودی سنگ تب
 خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش
 ابروی رحمت گشادی جاودان
 بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
 دی نبردی باغ عیش آموز را
 ایمنی را خوف نآوردی کرب
 گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه‌ی ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفی
 تو بنشیدی که آن پر قند لب
 خلق را در دزدی آن طایفه
 قصه‌ی پاره ربایی در برین
 در سمر می‌خواند درزی نامه‌ای
 مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود
 خالی از فطنت چو کاف کوفی
 غدر خیاطان همی‌گفتی به شب
 می‌نمود افسانه‌های سالفه
 می‌حکایت کرد او با آن و این
 گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
 جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ اللَّهَ يَلْقُنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِ هَمِّ الْمَسْتَمْعِينَ
 جذب سمع است ار کسی را خوش لیبی است گرمی و جد معلم از صبی است
 چنگی را کاو نواز د بیست و چار
 نه حراره یادش آید نه غزل
 گر نبودی گوشه‌های غیب گیر
 ور نبودی دیده‌های صنع بین
 آن دم لولاک این باشد که کار
 عامه را از عشق هم خوابه و طبق
 آب تتماجی در نریزی در تغار
 رو سگ کهف خداوندیش باش
 چون که دزدیهای بی‌رحمانه گفت
 اندر آن هنگامه ترکی از خطا
 شب چو روز رستخیز آن رازها
 هر کجا آیی تو در جنگی فراز
 آن زمان را محشر مذکور دان
 که خدا اسباب خشمی ساخته است
 بس که غدر درزیان را ذکر کرد
 گفت ای قصاص در شهر شما
 چون نیابد گوش گردد چنگ بار
 نه ده انگشتش بجنبید در عمل
 وحی نآوردی ز گردون یک بشیر
 نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
 از برای چشم تیز است و نظار
 کی بود پروای عشق صنع حق
 تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
 تا رهاند زین تغارت اصطفاش
 که کنند آن در زیان اندر نهفت
 سخت طیره شد ز کشف آن غطا
 کشف می‌کرد از پی اهل نهی
 بینی آن جا دو عدو در کشف راز
 و آن گلوی رازگو را صور دان
 و آن فضایح را به کوی انداخته است
 حیف آمد ترك را و خشم و درد
 کیست استاتر در این مکر و دغا

دعوی کردن ترك و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن
 گفت خیاطی است نامش پور شش
 اندرین چستی و دزدی خلق کش
 گفت من ضامن که با صد اضطراب
 او نیارد برد پیشم رشته تاب
 پس بگفتندش که از تو چیست تر
 مات او گشتند در دعوی مپر
 رو به عقل خود چنین غره مباش
 که شوی یاوه تو در تزویر هاش
 گرم تر شد ترك و بست آن جا گرو
 که نیارد برد نی کهنه نه نو
 مطمئانش گرم تر کردند زود
 او گرو بست و رهان را بر گشود
 که گرو این مرکب تازی من
 بدهم از دزد قماشم او به فن
 ورنه نماند برد اسبی از شما
 و استانم بهر رهن مبتدا
 ترك را آن شب نبرد از غصه خواب
 با خيال دزد می کرد او حراب
 بامدادان اطلسی زد در بغل
 شد به بازار و دکان آن دغل
 پس سلامش کرد گرم و اوستاد
 جست از جالب به تر حیبش گشاد
 گرم پرسیدش ز حد ترك بیش
 تا فگند اندر دل او مهر خویش
 چون بدید از وی نوای بلبل
 پیشش افکند اطلس استنبلی
 که ببر این را قبای روز جنگ
 زیر نافم واسع و بالاش تنگ
 تنگ بالا بهر جسم آرای را
 زیر واسع تا نگیرد پای را
 گفت صد خدمت کنم ای نو و داد
 در قبولش دست بر دیده نهاد
 پس بپیمود و بدید او روی کار
 بعد از آن بگشاد لب را در فشار
 از حکایت های میران دگر
 و ز کرمها و عطای آن نفر
 و ز بخیلان و ز تحشیراتشان
 از برای خنده هم داد او نشان
 همچو آتش کرد مقراضی برون
 می برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی
 ترك خندیدن گرفت از داستان چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران
 حق همی‌دید آن ولی ستار خوست
 ترك را از لذت افسانه‌اش
 اطلس چه دعوی چه رهن چی
 لابه کردش ترك كز بهر خدا
 گفت لاغی خندمینی آن دغا
 پاره‌ای اطلس سبك بر نیفه زد
 همچنین بار سوم ترك خطا
 گفت لاغی خندمین‌تر ز آن دو بار
 چشم بسته عقل بسته مولهه
 پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
 چون چهارم بار آن ترك خطا
 رحم آمد بر وی آن استاد را
 گفت مولع گشت این مفتون در این
 بوسه افشان کرد بر استاد او
 ای فسانه گشته و محو از وجود
 خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست
 ای فرو رفته به گور جهل و شك
 تا به کی نوشی تو عشوه‌ی این جهان
 لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد
 می‌درد می‌دوزد این درزی عام
 لاغ او گر باغها را داد داد
 پیره طفلان شسته پیشش بهر کد

از جز حق از همه احیا نهان
 ليك چون از حد بری غماز اوست
 رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
 ترك سر مست است در لاغ اچی
 لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
 که فتاد از قهقهه او بر قفا
 ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد
 گفت لاغی گوی از بهر خدا
 کرد او این ترك را کلی شكار
 مست ترك مدعی از قهقهه
 که ز خندهش یافت میدان فراخ
 لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا
 کرد در باقی فن و بی‌داد را
 بی‌خبر کاین چه خسار است و غبین
 که به من بهر خدا افسانه گو
 چند افسانه بخواهی آزمود
 بر لب گور خراب خویش ایست
 چند جویی لاغ و دستان فلك
 که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
 آب روی صد هزاران چون تو برد
 جامه‌ی صد سالگان طفل خام
 چون دی آمد داده را بر باد داد
 تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترك را هی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی ای طواشی بر گذر
 پس قبایت تنگ آید باز پس
 خنده‌ی چه رمزی ار دانستی
 اطلس عمرت به مقراض شهور
 تو تمنا می‌بری کاختر مدام
 سخت می‌تولی ز تربیعات او
 سخت می‌رنجی ز خاموشی او
 که چرا زهره‌ی طرب در رقص نیست
 اخترت گوید که گر افزون کنم
 تو مبین قلابی این اختران
 آن یکی می‌شد به ره سوی دکان
 پای او می‌سوخت از تعجیل و راه
 رو به يك زن کرد و گفت ای مستهان
 رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
 بین که با بسیاری ما بر بساط
 در لواطه می‌فتید از قحط زن
 تو مبین این واقعات روزگار
 تو مبین تحشیر روزی و معاش
 بین که با این جمله تلخیهای او
 رحمتی دان امتحان تلخ را
 آن براهیم از تلف نگریخت و ماند
 آن نسوزد وین بسوزد ای عجب

وای بر تو گر کنم لاغی دگر
 این کند با خویشتن خود هیچ کس
 تو بجای خنده خون بگرسستی
 برده پاره پاره خیاط غرور
 لاغ کردی سعد بودی بر دوام
 و ز دلالت و کینه و آفات او
 و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
 بر سعود و رقص سعد او مه ایست
 لاغ را پس کلی ات مغبون کنم
 عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
 پیش ره را بسته دید او از زنان
 بسته از جوق زنان همچو ماه
 هی چه بسیارید ای دختر چگان
 هیچ بسیاری ما منکر مبین
 تنگ می‌آید شما را انبساط
 فاعل و مفعول رسوای زمن
 کز فلك می‌گردد اینجا ناگوار
 تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
 مرده‌ی او بید و ناپروای او
 نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
 این براهیم از شرف بگریخت و راند
 نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادر است آن مستعان
 که کند سودای ما را بی‌زیان

آن که آتش را کند ورد و شجر
 آن که گل آرد برون از عین خار
 آن که زو هر سرو آزادی کند
 آن که شد موجود از وی هر عدم
 آن که تن را جان دهد تا حی شود
 خود چه باشد گر ببخشد آن جواد
 دور دارد از ضعیفان در کمین
 هم تواند کرد این را بی‌ضرر
 هم تواند کرد این دی را بهار
 قادر است ار غصه را شادی کند
 گر بدارد باقی‌اش او را چه کم
 گر نمیراند زیانش کی شود
 بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
 مکر نفس و فتنه‌ی دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر
 ور نبودی نفس و شیطان و هوا
 پس به چه نام و لقب خواندی ملک
 چون بگفتی ای صبور و ای حلیم
 صابربین و صادقین و منافقین
 رستم و حمزه و مخنث یک بدی
 علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است
 بهر این دکان طبع شوره آب
 من همی‌دانم که تو پاکی نه خام
 جور دوران و هر آن رنجی که هست
 ز انکه اینها بگذرند آن نگذرد
 ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
 ور نبودی زخم و چالیش و وغا
 بندگان خویش را ای منتهک
 چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
 چون بدی بی‌رهزن و دیو لعین
 علم و حکمت باطل و مندک بدی
 چون همه ره باشد آن حکمت تهی است
 هر دو عالم را روا داری خراب
 وین سؤالت هست از بهر عوام
 سهلتر از بعد حق و غفلت است
 دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آن که صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود
 آن یکی زن شوی خود را گفت هی
 ای مروت را به یکره کرده طی
 هیچ تیمارم نمی‌داری چرا
 تا به کی باشم در این خواری چرا
 گفت شو من نفقه چاره می‌کنم
 گر چه عورم دست و پای می‌زنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم
 آستین پیرهن بنمود زن
 گفت از سختی تنم را می خورد
 گفت ای زن يك سؤالت می کنم
 این درشت است و غلیظ و ناپسند
 این درشت و زشت تر یا خود طلاق
 همچنان ای خواجهی تشنیه زن
 لا شك این ترك هوا تلخی ده است
 گر جهاد و صوم سخت است و خشن
 رنج کی ماند دمی که ذو المنن
 ورنه گوید کت نه آن فهم و فن است
 آن ملیحان که طیبیان دلند
 ورنه حذر از ننگ و از نامی کنند
 ورنه در دلشان بود آن مفکر
 ای تو جویای نوادر داستان
 بس بجوشیدی در این عهد مدید
 دیده ای عمری تو داد و داوری
 هر که شاگردیش کرد استاد شد
 خود نبود از والدینت اختیار
 عارفی پرسید از آن پیر کشیش
 گفت نه من پیش از او زاییده ام
 گفت ریشت شد سپید از حال گشت
 او پس از تو زاد و از تو بگذرید
 تو بر آن رنگی که اول زاده ای
 همچنان دوغی ترش در معدنی
 از منت این هر دو هست و نیست گم
 بس درشت و پر و سخ بد پیرهن
 کس کسی را کسوه زین سان آورد
 مرد درویشم همین آمد فتم
 لیک بندیش ای زن اندیشه مند
 این ترا مکروه تر یا خود فراق
 از بلا و فقر و از رنج و محن
 لیک از تلخی بعد حق به است
 لیک این بهتر ز بعد ممتحن
 گویدت چونی تو ای رنجور من
 لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
 سوی رنجوران به پرسش مایل اند
 چاره ای سازند و پیغامی کنند
 نیست معشوقی ز عاشق بی خبر
 هم فسانه ای عشق بازان را بخوان
 ترك جوشی هم نگشتی ای قدید
 وانگه ار نادیدگان ناشی تری
 تو سپستر رفته ای ای کور لد
 هم نبودت عبرت از لیل و نهار
 که تویی خواجه مسن تر یا که ریش
 بی ز ریشی بی جهان را دیده ام
 خوی زشت تو نگر دیده ست وشت
 تو چنین خشکی ز سودای ثرید
 يك قدم ز آن پیشتر نهاده ای
 خود نکردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمره‌ی طینه دری
 چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای
 همچو قوم موسی اندر حر تیه
 می‌روی هر روز تا شب هروله
 نگذری زین بعد سیصد ساله تو
 تا خیال عجل از جانشان نرفت
 غیر این عجلی کز او یابیده‌ای
 گاو طبعی ز آن نکویهای زفت
 باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
 ذکر نعمتهای رزاق جهان
 روز و شب افسانه جویانی تو چست
 جزو جزوت تا برسته‌ست از عدم
 ز آنکه بی‌لذت نروید هیچ جزو
 جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت
 همچو تابستان که از وی پنبه زاد
 یا مثال یخ که زاید از شتا
 هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار
 همچنان هر جزو جزوت ای فتی
 چون زنی که بیست فرزندش بود
 حمل نبود بی‌ز مستی و ز لاغ
 حاملان و بچگانیشان بر کنار
 هر درختی در رضاع کودکان
 گر چه در آب آتشی پوشیده شد
 گر چه آتش سخت پنهان می‌تند
 همچنین اجزای مستان وصال

گر چه عمری در تنور آذری
 گر چه از باد هوس سر گشته‌ای
 مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
 خویش می‌بینی در اول مرحله
 تا که داری عشق آن گوساله تو
 بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
 بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
 از دلت در عشق این گوساله رفت
 صد زبان دارند این اجزای خرس
 که نهان شد آن در اوراق زمان
 جزو جزو تو فسانه گوی تست
 چند شادی دیده‌اند و چند غم
 بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
 بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
 ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
 شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
 یادگار صیف در دی این ثمار
 در تنت افسانه گوی نعمتی
 هر یکی حاکی حال خوش بود
 بی‌بهار کی شود زاینده باغ
 شد دلیل عشق بازی با بهار
 همچو مریم حامل از شاهی نهان
 صد هزاران کف بر او جوشیده شد
 کف به ده انگشت اشارت می‌کند
 حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال و امانده دهان
 آن موالید از ره این چار نیست
 آن موالید از تجلی زاده اند
 زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست
 هین خمش کن تا بگوید شاه قل
 این گل گویاست پر جوش و خروش
 هر دو گون تمثال پاکیزه مثال
 هر دو گون حسن لطیف مرتضی
 همچو یخ کاندلر تموز مستجد
 ذکر آن اریاح سرد و زمهریر
 همچو آن میوه که در وقت شتا
 قصه‌ی دور تبسمهای شمس
 حال رفت و ماند جزوت یادگار
 چون فرو گیرد غمت گر چستی
 گفتیش ای غصه‌ی منکر به حال
 گر به هر دم نهات بهار و خرمی است
 چاش گل تن فکر تو همچون گلاب
 از کپی خویان کفران که دریغ
 آن لجاج کفر، قانون کپی است
 با کپی خویان تهتکها چه کرد
 در عمارتها سگانند و عقور
 گر نبودی این بزوغ اندر خسوف
 زیرکان و عاقلان از گمرهی
 چشم غایب گشته از نقش جهان
 لاجرم منظور این ابصار نیست
 لاجرم مستور پرده‌ی ساده‌اند
 وین عبارت جز پی ارشاد نیست
 بلبلی مفروش با این جنس گل
 بلبلا ترک زبان کن باش گوش
 شاهد عدلند بر سر وصال
 شاهد احبال و حشر ما مضی
 هر دم افسانه‌ی زمستان می‌کند
 اندر آن ایام و ازمان عسیر
 می‌کند افسانه‌ی لطف خدا
 و آن عروسان چمن را لمس و طمس
 یا از او واپرس یا خود یاد آر
 ز آن دم نومید کن واجستی
 راتبه‌ی انعامها را ز آن کمال
 همچو چاش گل تنت انبار چیست
 منکر گل شد گلاب اینت عجاب
 بر نبی خویان نثار مهر و میغ
 و آن سپاس و شکر منهاج نبی است
 با نبی رویان تنسکها چه کرد
 در خرابیهاست گنج عز و نور
 گم نکردی راه چندین فیلسوف
 دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصه‌ی فقیر روزی طلب بی‌واسطه‌ی کسب

آن یکی بی‌چاره‌ی مفلس ز درد
 لابه کردی در نماز و در دعا
 بی‌ز جهدی آفریدی مر مرا
 پنج گوهر دادی‌ام در درج سر
 لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
 چون که در خلاق‌ام تنها توی
 سالها زو این دعا بسیار شد
 همچو آن شخصی که روزی حلال
 گاو آوردش سعادت عاقبت
 این متیم نیز زاریها نمود
 گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا
 باز ار جای خداوند کریم
 چون شدی نومید در جهد از کلال
 خافض است و رافع است این کردگار
 خفض ارضی بین و رفع آسمان
 خفض و رفع این زمین نوعی دگر
 خفض و رفع روزگار با کرب
 خفض و رفع این مزاج ممتزج
 همچنین دان جمله احوال جهان
 این جهان با این دو پر اندر هواست
 تا جهان لرزان بود مانند برگ
 تا خم يك رنگی عیسای ما
 کآن جهان همچون نمکسار آمده است
 خاک را بین خلق رنگارنگ را
 این نمکسار جسم ظاهر است
 که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
 کای خداوند و نگهبان رعا
 بی‌فن من روزی‌ام ده زین سرا
 پنج حس دیگری هم مستتر
 من کلیم از بیانش شرم رو
 کار رزاقیم تو کن مستوی
 عاقبت زاری او بر کار شد
 از خدا می‌خواست بی‌کسب و کلال
 عهد داود لدنی معدلت
 هم ز میدان اجابت گو ربود
 از پی تاخیر پاداش و جزا
 در دلش بشار گشتی و زعیم
 از جناب حق شنیدی که تعال
 بی‌از این دو بر نیاید هیچ کار
 بی‌از این دو نیست دورانش ای فلان
 نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
 نوع دیگر نیم روز و نیم شب
 گاه صحت گاه رنجوری مضج
 قحط و جذب و صلح و جنگ از اقتتان
 زین دو جانها موطن خوف و رجاست
 در شمال و در سموم بعث و مرگ
 بشکند نرخ خم صد رنگ را
 هر چه آن جا رفت بی‌تلوین شده ست
 می‌کند يك رنگ اندر گورها
 خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنوی است
 این نوی را کهنگی ضدش بود
 آن چنانک از صقل نور مصطفی
 از جهود و مشرک و ترسا و مغ
 صد هزاران سایه کوتاه و دراز
 نه درازی ماند نه کوتاه نه پهن
 لیک یک رنگی که اندر محشر است
 که معانی آن جهان صورت شود
 گردد آن گه فکر، نقش نامه‌ها
 این زمان سرها مثال گاو پیس
 نوبت صد رنگی است و صد دلی
 نوبت زنگی است رومی شد نهان
 نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه
 تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند
 در درون بیشه شیران منتظر
 پس برون آیند آن شیران ز مرج
 جوهر انسان بگیرد بر و بحر
 روز نحر رستخیز سهمناک
 جمله‌ی مرغان آب آن روز نحر
 تا که یهلاک من هلاک عن بینة
 تا که بازان جانب سلطان روند
 کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان
 قند حکمت از کجا زاغ از کجا
 نیست لایق غزو نفس و مرد غر
 چون غذا ندهد زنان را هیچ دست
 از ازل آن تا ابد اندر نوی است
 آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
 صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
 جملگی یک رنگ شد ز آن الپ الغ
 شد یکی در نور آن خورشید راز
 گونه گونه سایه در خورشید رهن
 بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است
 نقشه‌امان در خور خصلت شود
 این بطانه روی کار جامه‌ها
 دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
 عالم یک رنگ کی گردد جلی
 این شب است و آفتاب اندر رهان
 نوبت قبط است و فرعون است شاه
 این سگان را حصه باشد روز چند
 تا شود امر تعالوا منتشر
 بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
 پیسه گاوان بسملان روز نحر
 مومنان را عید و گاوان را هلاک
 همچو کشتیها روان بر روی بحر
 تا که ینجو من نجا و استیقنه
 تا که زاغان سوی گورستان روند
 نقل زاغان آمده‌ست اندر جهان
 کرم سرگین از کجا باغ از کجا
 نیست لایق عود و مشک و کون خر
 کی دهد آن که جهاد اکبر است

جز به نادر در تن زن رستمی
 آن چنان که در تن مردان زنان
 آن جهان صورت شود آن مادگی
 روز عدل و عدل داد در خور است
 تا به مطلب در رسد هر طالبی
 نیست هر مطلوب از طالب دریغ
 هست دنیا قهر خانه‌ی کردگار
 استخوان و موی مقهوران نگر
 پر و پای مرغ بین بر گرد دام
 مرد او بر جای خر پشته نشاند
 هر کسی را جفت کرده عدل حق
 مونس احمد به مجلس چار یار
 کعبه‌ی جبریل و جانها سدره‌ای
 قبله‌ی عارف بود نور وصال
 قبله‌ی زاهد بود یزدان بر
 قبله‌ی معنی‌وران صبر و درنگ
 قبله‌ی باطن نشینان ذو المنن
 همچنین بر می‌شمر تازه و کهن
 رزق ما در کاس زرین شد عقار
 لایق آن که بدو خو داده‌ایم
 خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم
 چون به خوی خود خوشی و خرمی
 مادگی خوش آمدت چادر بگیر
 این سخن پایان ندارد و آن فقیر
 گشته باشد خفیه همچون مریمی
 خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
 هر که در مردی ندید آمادگی
 کفش آن پا کلاه آن سر است
 تا به غرب خود رود هر غاربی
 جفت تابش شمس و جفت آب میغ
 قهر بین چون قهر کردی اختیار
 تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
 شرح قهر حق کننده بی‌کلام
 وان که کهنه گشت هم پشته نماند
 پیل را با پیل و بق را جنس بق
 مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
 قبله‌ی عبد البطون شد سفره‌ای
 قبله‌ی عقل مفلسف شد خیال
 قبله‌ی مطمع بود همیان زر
 قبله‌ی صورت پرستان نقش سنگ
 قبله‌ی ظاهر پرستان روی زن
 ور ملولی رو تو کار خویش کن
 و آن سگان را آب تتماج و تغار
 در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
 خوی این را مست جانان کرده‌ایم
 پس چه از در خورد خویت می‌رمی
 رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
 گشته است از زخم درویشی عقیر

قصه‌ی آن گنج نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز، آن جا که افتد گنج است
دید در خواب او شبی و خواب کو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب
رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه ز آن وراق کت همسایه است
سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین
پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر
پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی
هین مجو در خواندن آن شوکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو
که نیابد غیر تو ز آن نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو
ورد خود کن دم به دم لا تقنطوا
بر دل او زد که روز حمت ببر
می‌نگنجید از فرح اندر جهان
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور
گر نبودی رفیق و حفظ و لطف حق
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان
گوش او بشنید از حضرت جواب
زهره‌ی او بر دریدی از قلق
شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب
ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
از حجب چون حس سمعش در گذشت
پس پیایی گرددش دید و خطاب
که بود گآن حس چشمش ز اعتبار
دست می‌برد او به مشقش سو به سو
چون گذاره شد حواسش از حجاب
با علاماتی که هاتف گفته بود
جانب دکان وراق آمد او
این زمان و او می‌رسم ای اوستاد
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
وز تحیر واله و حیران بماند
در بغل زد گفت خواجه خیر باد
چون فتاده ماند اندر مشقها
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند
که بدین سان گنج نامه‌ی بی‌بها
باز اندر خاطرش این فکر جست
وز تحیر واله و حیران بماند
کی گذارد حافظ اندر اکتناف
چون فتاده ماند اندر مشقها
گر بیابان پر شود زر و نقود
باز اندر خاطرش این فکر جست
کی گذارد حافظ اندر اکتناف
بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
گر بیابان پر شود زر و نقود
بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای
ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای

ور کنی خدمت نخوانی يك كتاب
 شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان
 کآن که می جستی ز چرخ با نهیب
 تا بدانی کآسمانهای سمی
 نی که اول دست یزدان مجید
 این سخن پیدا و پنهان است بس
 باز سوی قصه باز آ ای پسر
 علمهای نادره یابی ز جیب
 کآن فزون آمد ز ماه آسمان
 سر بر آوردهست ای موسی ز جیب
 هست عکس مدرکات آدمی
 از دو عالم پیشتر عقل آفرید
 که نباشد محرم عنقا مگس
 قصه‌ی گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصه‌ی آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعہ نبشته بود این
 آن فلان قبه که در وی مشهد است
 پشت با وی کن تو رو در قبله آر
 چون فگندی تیر از قوس ای سعاد
 پس کمان سخت آورد آن فتی
 زو تبر آورد و بیل او شاد شاد
 کند شد هم او و هم بیل و تبر
 همچنین هر روز تیر انداختی
 چون که این را پیشه کرد او بر دوام
 که برون شهر گنجی دان دفین
 پشت او در شهر و در در فدفاست
 و آنگهان از قوس تیری در گذار
 بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
 تیر پرانید در صحن فضا
 کند آن موضع که تیرش اوفتاد
 خود ندید از گنج پنهانی اثر
 لیک جای گنج را نشناختی
 ففجعی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را از این
 عرضه کردند آن سخن را زیر دست
 چون شنید آن شخص کاین با شه رسید
 پیش از آنک اشکنجه ببند ز آن قباد
 گفت تا این رقعہ را یابیده‌ام
 آن گروهی که بدند اندر کمین
 که فلانی گنج‌نامه یافته‌ست
 جز که تسلیم و رضا چاره ندید
 رقعہ را آن شخص پیش او نهاد
 گنج نه و رنج بی حد دیده‌ام

خود نشد يك حبه از گنج آشكار
مدت ماهی چنینم تلخ کام
بو که بختت بر کند زین کان غطا
مدت شش ماه و افزون پادشاه
هر کجا سخته کمانی بود چست
غیر تشویش و غم و طامات نی
ليك پیچیدم بسی من همچو مار
که زیان و سود این بر من حرام
ای شه پیروز جنگ و دژگشا
تیر می انداخت و بر می کند چاه
تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن
چون که تعویق آمد اندر عرض و طول
دشتهها را گز گز آن شه چاه کند
گفت گیر این رقعہ کش آثار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار
نادر افتد اهل این ماخولیا
سخت جانی باید این فن را چو تو
گر نیابی نبودت هرگز ملال
عقل راه ناامیدی کی رود
لا ابالی عشق باشد نی خرد
ترك تاز و تن گداز و بی حیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت
پاك می بازد نباشد مزد جو
می دهد حق هستی اش بی علتی
که فتوت دادن بی علت است
ز آنکه ملت فضل جوید یا خلاص
نی خدا را امتحانی می کنند
شاه شد ز آن گنج دل سرد و ملول
رقعه را از خشم پیش او فگند
تو بدین اولیتری کت کار نیست
که بسوزد گل بگردد گرد خار
منتظر که روید از آهن گیا
تو که داری جان سخت این را بجو
ور بیابی آن به تو کردم حلال
عشق باشد کآن طرف بر سر دود
عقل آن جوید کز آن سودی برد
در بلا چون سنگ زیر آسیا
بهره جویی را درون خویش کشت
آن چنان که پاك می گیرد ز هو
می سپارد باز بی علت فتی
پاك بازی خارج هر ملت است
پاك بازانند قربانان خاص
نی در سود و زیانی می زنند

باز دادن پادشاه گنج‌نامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم
 چون که رقعهای گنج پر آشوب را
 شه مسلم داشت آن مکروب را
 گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش
 رفت و می‌پیچید در سودای خویش
 یار کرد او عشق درد اندیش را
 کلب لیسد خویش ریش خویش را
 عشق را در پیچش خود یار نیست
 محرمش در ده یکی دیار نیست
 نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
 عقل از سودای او کور است و کر
 ز آنکه این دیوانگی عام نیست
 طب را ارشاد این احکام نیست
 دفتر طب را فرو شوید به خون
 گر طیبی را رسد زین گون جنون
 روی جمله‌ی عقلها منقوش اوست
 طب جمله‌ی عقالها منقوش اوست
 نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
 روی در روی خود آر ای عشق کیش
 لیسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى
 قبله از دل ساخت آمد در دعا
 سالها اندر دعا پیچیده بود
 پیش از آن کاو پاسخی بشنیده بود
 از کرم لبیک پنهان می‌شنید
 بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید
 ز اعتماد جود خلاق جلیل
 چون که بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل
 گوش او میدش پر از لبیک بود
 سوی او نه هاتف و نه پیک بود
 از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
 بی‌زبان می‌گفت او میدش تعال
 تو مخوان می‌رانش کآن پر دوخته‌ست
 آن کبوتر را که بام آموخته‌ست
 کز ملاقات تو بر رسته‌ست جانش
 ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
 هم به گرد بام تو آرد طواف
 گر برانی مرغ جانش از گزاف
 پر زنان بر اوج مست دام تست
 چینه و نقلش همه بر بام تست
 در ادای شکرت ای فتح و فتوح
 گر دمی منکر شود دزدانه روح
 طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
 شحنه‌ی عشق مکرر کینه‌اش
 شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
 که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
 چون کبوتر پر زخم مستانه من
 گرد این بام و کبوتر خانه من
 من سقیم عیسی مریم توی
 جبرئیل عشقم و سدره‌م توی

جوش ده آن بحر گوهر بار را
 چون تو آن او شدی بحر آن اوست
 این خود آن ناله است کاو کرد آشکار
 دو دهان داریم گویا همچو نی
 يك دهان نالان شده سوی شما
 ليك داند هر که او را منظر است
 دمدمه‌ی این نای از دمه‌ای اوست
 گر نبودى با لبش نی را سمر
 با که خفتی و ز چه پهلو خاستی
 یا ابیت عند ربی خوانده‌ای
 نعره‌ی یا نار کونی باردا
 ای ضیاء الحق حسام دین و دل
 قصد کردستند این گل پاره‌ها
 در دل که لعلها دلال تست
 محرم مردیت را کو رستمی
 چون بخواهم کز سرت آهی کنم
 چون که اخوان را دل کینه‌ور است
 مست گشتم خویش بر غوغا زخم
 بر کف من نه شراب آتشین
 منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر
 از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
 که مرا پروای آن اسناد نیست
 باد سبلت کی بگنجد و آب رو
 در ده ای ساقی یکی رطلی گران
 نخوتش بر ما سبالی می‌زند
 خوش بپرس امروز این بیمار را
 گر چه این دم نوبت بحران اوست
 آن چه پنهان است یا رب زینهار
 يك دهان پنهانست در لبهای وی
 های و هوایی در فکنده در هوا
 که فغان این سری هم ز آن سر است
 های و هوی روح از هیهای اوست
 نی جهان را پر نکردی از شکر
 کاین چنین پر جوش چون دریاستی
 در دل دریای آتش رانده‌ای
 عصمت جان تو گشت ای مقتدا
 کی توان اندود خورشیدی به گل
 که بیوشانند خورشید ترا
 باغها از خنده مالا مال تست
 تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
 چون علی سر را فرو چاهی کنم
 یوسفم را قعر چاه اولیتر است
 چه چه باشد خیمه بر صحرا زخم
 وانگه آن کر و فر مستانه بین
 ز آنکه ما غرقیم این دم در عصیر
 از من غرقه شده یاری مخواه
 از خود و از ریش خویشم یاد نیست
 در شرابی که نگنجد تار مو
 خواجه را از ریش و سبلت و ارهان
 ليك ریش از رشك ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او
 از پس صد سال آنچه آید از او
 اندر آینه چه بیند مرد عام
 آن چه لحنی به خانه‌ی خود ندید
 رو به دریایی که ماهی زاده‌ای
 خس نه‌ای دور از تو رشک گوهری
 بحر وحدان است جفت و زوج نیست
 ای محال و ای محال اشراک او
 نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ
 چون که جفت احوالانیم ای شمن
 آن یکی ز آن سوی وصف است و حال
 یا چو احوال این دویی را نوش کن
 یا به نوبت گه سکوت و گه کلام
 چون ببینی محرمی گو سر جان
 چون ببینی مشک پر مکر و مجاز
 دشمن آب است پیش او مجنب
 با سیاستهای جاهل صبر کن
 صبر با نااهل اهلان را جلاست
 آتش نمرود ابراهیم را
 جور کفر نوحیان و صبر نوح
 که همی‌دانیم تزویرات او
 پیر می‌بیند معین مو به مو
 که نبیند پیر اندر خشت خام
 هست بر کوسه یکایک آن پدید
 همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
 در میان موج و بحر اولیتری
 گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 دور از آن دریا و موج پاک او
 لیک با احوال چه گویم هیچ هیچ
 لازم آید مشرکانه دم زدن
 جز دویی نآید به میدان مقال
 یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
 احوالانه طبل می‌زن و السلام
 گل ببینی نعره زن چون بلبلان
 لب ببند و خویشتن را خنب ساز
 ورنه سنگ جهل او بشکست خنب
 خوش مدارا کن به عقل من لدن
 صبر صافی می‌کند هر جا دلی است
 صفوت آینه آمد در جلا
 نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس الله سره

رفت درویشی ز شهر طالقان
 کوهها ببرید و وادی دراز
 آن چه در ره دید از رنج و ستم
 بهر صیت بو الحسن تا خارقان
 بهر دید شیخ با صدق و نیاز
 گر چه در خورد است کوتاه می‌کنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان
چون به صد حرمت بزد حلقه‌ی درش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو‌الکرم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه
اشتهای گول گردی آمدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد
گفت نافر جام و فحش و دمدمه
از مثل و ز ریش خند بی‌حساب

خانه‌ی آن شاه را جست او نشان
زن برون کرد از در خانه سرش
گفت بر قصد زیارت آمدم
این سفر گیری و این تشویش بین
که به بی‌هوده کنی این عزم راه
یا ملولی وطن غالب شدت
بر تو وسواس سفر را در گشاد
من نتانم باز گفتن آن همه
آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافر جام گفتن حرم
اشکش از دیده بجست و گفت او
گفت آن سالوس زراق تهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو
گر نبینیش و سلامت و اروی
لاف‌کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار
سبیطی‌اند این قوم و گوساله پرست
جیفه اللیل است و بطل النهار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال
آل موسی کو دریغا تا کنون
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او

با همه آن شاه شیرین نام کو
دام گولان و کمند گمرهی
اوفتاده از وی اندر صد عتو
خیر تو باشد نگریدی زو غوی
بانگ طبلش رفته اطراف دیار
در چنین گاوی چه می‌ماند دست
هر که او شد غره‌ی این طبل‌خوار
مکر و تزویری گرفته کینست حال
عابدان عجل را ریزند خون
کو عمر کو امر معروفی درشت
رخصت هر مفسد قلاش شد
کو نماز و سبحة و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بی‌هوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس
 نور مردان مشرق و مغرب گرفت
 آفتاب حق بر آمد از حمل
 ترهات چون تو ابلیسی مرا
 من به بادی نامدم همچون سحاب
 عجل با آن نور شد قبله‌ی کرم
 هست اباحت کز هوا آمد ضلال
 کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت
 مظهر عز است و محبوب بحق
 سجده آدم را بیان سبق اوست
 شمع حق را پف کنی تو ای عجز
 کی شود دریا ز پوز سگ نجس
 حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی
 جمله ظاهرها به پیش این ظهور
 هر که بر شمع خدا آرد پفو
 چون تو خفاشان بسی بینند خواب
 موجهای تیز دریا‌های روح
 لیک اندر چشم کنعان موی رست
 کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
 مه فشانند نور و سگ وع وع کند
 شب روان و هم‌هان مه به تگ
 جزو سوی کل دوان مانند تیر
 جان شرع و جان تقوی عارف است
 زهد اندر کاشتن کوشیدن است
 پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
 روز روشن از کجا آمد عسس
 آسمانها سجده کردند از شگفت
 زیر چادر رفت خورشید از خجل
 کی بگرداند ز خاک این سرا
 تا به گردی باز گردم زین جناب
 قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم
 هست اباحت کز خدا آمد کمال
 آن طرف کآن نور بی‌اندازه تافت
 از همه کروبیان برده سبق
 سجده آرد مغز را پیوست پوست
 هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
 کی شود خورشید از پف منطمس
 چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
 باشد اندر غایت نقص و قصور
 شمع کی میرد بسوزد پوز او
 کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
 هست صد چندان که بد طوفان نوح
 نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
 نیم موجی تا به قعر امتهان
 سگ ز نور ماه کی مرتع کند
 ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ
 کی کند وقف از پی هر گنده پیر
 معرفت محصول زهد سالف است
 معرفت آن کشت را روییدن است
 جان این کشتن نبات است و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست
 شاه امروزینه و فردای ماست
 چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد
 چون انای بنده لا شد از وجود
 گر ترا چشمی است بگشا درنگر
 ای بریده آن لب و حلق و دهان
 تف به رویش باز گردد بی‌شکی
 تا قیامت تف بر او بارد ز رب
 طبل و رایت هست ملك شهریار
 آسمانها بنده‌ی ماه وی‌اند
 ز انکه لولاك است بر توفیق او
 گر نبودی او نیابیدی فلک
 گر نبودی او نیابیدی بحار
 گر نبودی او نیابیدی زمین
 رزقها هم رزق خواران وی‌اند
 هین که معکوس است در امر این گره
 از فقیر استت همه زر و حریر
 چون تو ننگی جفت آن مقبول روح
 گر نبودی نسبت تو زین سرا
 دادمی آن نوح را از تو خلاص
 لیک با خانه‌ی شهنشاه ز من
 رو دعا کن که سگ این موطنی
 کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
 پوست بنده‌ی مغز نغزش دایماست
 پس گلوی جمله کوران را فشرد
 پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
 بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
 که کند تف سوی مه یا آسمان
 تف سوی گردون نیابد مسلکی
 همچو تبت بر روان بو لهب
 سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
 شرق و مغرب جمله نان خواه وی‌اند
 جمله در انعام و در توزیع او
 گردش و نور و مکانی ملك
 هیبت و ماهی و در شاهوار
 در درونه گنج و بیرون یاسمین
 میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
 صدقه بخش خویش را صدقه بده
 هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
 چون عیال کافر اندر عقد نوح
 پاره پاره کردمی این دم ترا
 تا مشرف گشتمی من در قصاص
 این چنین گستاخی ناید ز من
 ورنه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است
 بعد از آن پرسان شد او از هر کسی
 شیخ را می‌جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار
 آن مرید ذو الفقار اندیش تفت
 دیو می آورد پیش هوش مرد
 کاین چنین زن را چرا این شیخ دین
 ضد را با ضد ایناس از کجا
 باز او لاحول می کرد آتشین
 من که باشم با تصرفهای حق
 باز نفسش حمله می آورد زود
 که چه نسبت دیو را با جبرئیل
 چون تواند ساخت با آزر خلیل

رفت تا هیزم کشد از کوهسار
 در هوای شیخ سوی همیشه رفت
 وسوسه‌ی تا خفیه گردد مه ز گرد
 دارد اندر خانه یار و همنشین
 با امام الناس نسناس از کجا
 کاعتراض من بر او کفر است و کین
 که بر آرد نفس من اشکال و دق
 زین تعرف در دلش چون گاه دود
 که بود با او به صحبت هم مقیل
 چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیک آن همیشه

اندر این بود او که شیخ نامدار
 شیر غران هیزمش را می کشید
 تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
 تو یقین می دان که هر شیخی که هست
 گر چه آن محسوس و این محسوس نیست
 صد هزاران شیر زیر را نشان
 لیک لیک را خدا محسوس کرد
 دیدش از دور و بخندید آن خدیو
 از ضمیر او بدانست آن جلیل
 خواند بر وی لیک به لیک آن ذو فنون
 بعد از آن در مشکل انکار زن
 کآن تحمل از هوای نفس نیست
 گر نه صبرم می کشیدی بار زن

زود پیش افتاد بر شیری سوار
 بر سر هیزم نشسته آن سعید
 مار را بگرفته چون خرزن به کف
 هم سواری می کند بر شیر مست
 لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
 پیش دیده‌ی غیب دان هیزم کشان
 تا که بیند نیز او که نیست مرد
 گفت آن را مثنوی ای مفتون ز دیو
 هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
 آن چه در ره رفت بر وی تا کنون
 بر گشاد آن خوش سراینده دهن
 آن خیال نفس تست آن جا مه ایست
 کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق
 من نیم در امر و فرمان نیم خام
 عام ما و خاص ما فرمان اوست
 فردی ما جفتی ما نه از هواست
 ناز آن ابله کشیم و صد چو او
 این قدر خود درس شاگردان ماست
 تا کجا آن جا که جا را راه نیست
 از همه او هام و تصویرات دور
 بهر تو گر پست کردم گفت و گو
 تا کشی خندان و خوش بار حرج
 چون بسازی با خسی این خسان
 کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند
 چون مراد و حکم یزدان غفور
 بی‌ز ضدی ضد را نتوان نمود

مست و بی‌خود زیر محملهای حق
 تا بیندیشم من از تشنیع عام
 جان ما بر رو دوان جویان اوست
 جان ما چون مهره در دست خداست
 نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
 کر و فر ملحمه‌ی ما تا کجاست
 جز سنا برق مه الله نیست
 نور نور نور نور نور نور
 تا بسازی با رفیق زشت خو
 از پی الصبر مفتاح الفرج
 گردی اندر نور سنتها رسان
 از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
 بود در قدمت تجلی و ظهور
 و آن شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در اِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
 پس صفای بی‌حدودش داد او
 دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
 در میان آن دو لشکرگاه زفت
 همچنان دور دوم هابیل شد
 همچنان این دو علم از عدل و جور
 ضد ابراهیم گشت و خصم او
 چون درازی جنگ آمد ناخوشش
 پس حکم کرد آتشی را و نکر

تا بود شاهش را آینه‌ای
 وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
 آن یکی آدم دگر ابلیس راه
 چالش و پیکار آن چه رفت رفت
 ضد نور پاک او قابیل شد
 تا به نمرود آمد اندر دور دور
 و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو
 فیصل آن هر دو آمد آتشش
 تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن و قرن این دو فریق
 سالها اندر میانشان حرب بود
 آب دریا را حکم سازید حق
 همچنان تا دور و طور مصطفی
 هم نکر سازید از بهر ثمود
 هم نکر سازید بهر قوم عاد
 هم نکر سازید بر قارون ز کین
 تا حلیمی زمین شد جمله قهر
 لقمه‌ای را کاو ستون این تن است
 چون که حق قهری نهد در نان تو
 این لباسی که ز سرما شد مجیر
 تا شود بر تنت این جبهی شگرف
 تا گریزی از و شق هم از حریر
 تو دو قلّه نیستی یک قلّه‌ای
 امر حق آمد به شهرستان و ده
 مانع باران مباحش و آفتاب
 که بمردم اغلب ای مهتر امان
 چون عصا را مار کرد آن چست دست
 تو نظر داری و لیک امعانش نیست
 زین همی‌گوید نگارنده‌ی فکر
 آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد
 تن بمردت سوی اسرافیل ران
 در خیال از بس که گشتی مکتسی
 او خود از لب خرد معزول بود
 هین سخن خا نوبت لب‌خواهی است
 تا به فرعون و به موسای شفیق
 چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
 تا که ماند کی برد زین دو سبق
 با ابو جهل آن سپهدار جفا
 صیحه‌ای که جانشان را در ربود
 زود خیز تیز رو یعنی که باد
 در حلیمی این زمین پوشید کین
 برد قارون را و گنجش را به قعر
 دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
 چون خناق آن نان بگیرد در گلو
 حق دهد او را مزاج زمهریر
 سرد همچون یخ گزنده همچو برف
 زو پناه آری به سوی زمهریر
 غافل از قصه‌ی عذاب ظلله‌ای
 خانه و دیوار را سایه مده
 تا بدان مرسل شدند امت شتاب
 باقی‌اش از دفتر تفسیر خوان
 گر ترا عقلی است آن نکته بس است
 چشمه‌ی افسرده است و کرده‌ایست
 که بکن ای بنده امعان نظر
 لیک ای پولاد بر داود گرد
 دل فسردت روبه خورشید روان
 نک به سوفسطایی بد ظن رسی
 شد ز حس معزول و محروم از وجود
 گر بگویی خلق را رسوایی است

چیت امعان چشمه را کردن روان
آن حکیمی را که جان از بند تن
دو لقب را او بر این هر دو نهاد
در بیان آن که بر فرمان رود
چون ز تن جان رست گویندش روان
باز رست و شد روان اندر چمن
بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزه‌ی هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد
مومنان از دست باد ضایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو
پادشاهی را خدا کشتی کند
قصده آن نه که خلق ایمن شوند
آن خر آسی می‌دود قصدش خلاص
قصد او آن نه که آبی بر کشد
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
لیک دادش حق چنین خوف و جع
همچنان هر کاسبی اندر دکان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
هست او محسوس اندر مکمنی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
آن که تن را مظهر هر روح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خو
مومنان از دست باد ضایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو
پادشاهی را خدا کشتی کند
قصده آن نه که خلق ایمن شوند
آن خر آسی می‌دود قصدش خلاص
قصد او آن نه که آبی بر کشد
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت
لیک دادش حق چنین خوف و جع
همچنان هر کاسبی اندر دکان
هر یکی بر درد جوید مرهمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین
این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است
هست او محسوس اندر مکمنی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور
آن که تن را مظهر هر روح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
 گر نبینی کشتی و دریا به پیش
 چون نبیند اصل ترسش را عیون
 مشت بر اعمی زند يك جلف مست
 ز آنکه آن دم بانك اشتر می شنید
 باز گوید کور نه این سنگ بود
 این نبود و او نبود و آن نبود
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین
 آن حکیمك وهم خواند ترس را
 هیچ و همی بی حقیقت کی بود
 کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مفلسف گویم و سودای او
 بل ز کشتیه اش کآن پند دل است
 هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
 کم گریز از شیر و اژدهای نر
 در تلاقی روزگارت می برند
 چون خر تشنه خیال هر یکی
 نشف کرد از تو خیال آن و شات
 پس نشان نشف آب اندر غصون
 عضو حر شاخ تر تازه بود
 گر سبد خواهی توانی کردنش
 چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
 پس بخوان قاموا کسالی از نبی
 با غم و شادیت کرد او متصل
 لرزه ها بین در همه اجزای خویش
 ترس دارد از خیال گونه گون
 کور پندارد لگد زن اشتر است
 کور را گوش است آینه، نه دید
 یا مگر از قبه ای پر طنگ بود
 آن که او ترس آفرید اینها نمود
 هیچ کس از خود نترسد ای حزین
 فهم کژ کردست او این درس را
 هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
 در دو عالم هر دروغ از راست خاست
 بر امید آن روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو مکن انکار راست
 یا ز کشتیها و دریاها ی او
 گویم از کل جزو در کل داخل است
 صحبت این خلق را طوفان شناس
 ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
 یادهاشان غایبی ات می چرند
 از قف تن فکر را شربت مکی
 شبندی که داری از بحر الحیات
 آن بود کآن می نجنبد در رکون
 می کشی هر سو کشیده می شود
 هم توانی کرد چنبر گردنش
 ناید آن سوپی که امرش می کشد
 چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوتاه کنم
 آتشی دیدی که سوزد هر نهال
 نه خیال و نه حقیقت را امان
 خصم هر شیر آمد و هر روبه او
 در وجوه و وجه او رو خرج شو
 آن الف در بسم پنهان کرد ایست
 همچنین جمله‌ی حروف گشته مات
 او صله‌ست و بی و سین زو وصل یافت
 چون که حرفی بر نتابد این وصال
 چون یکی حرفی فراق سین و بی است
 چون الف از خود فنا شد مکتنف
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ بِيْوِيْ است
 تا بود دار و ندارد او عمل
 گر شود بیشه قلم دریا مداد
 چار چوب خشت زن تا خاک هست
 چون نماند خاک و بودش جف کند
 چون نماند بیشه و سر در کشد
 بهر این گفت آن خداوند فرج
 باز گرد از بحر و رو در خشک نه
 تا ز لعبت اندک اندک در صبا
 عقل از آن بازی همی یابد صبی
 کودک دیوانه بازی کی کند
 نك خیال آن فقیرم بی‌ریا
 بانگ او تو نشنوی من بشنوم
 طالب گنجش مبین خود گنج اوست
 بر فقیر و گنج و احوالش زخم
 آتش جان بین کز او سوزد خیال
 زین چنین آتش که شعله زد ز جان
 كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
 چون الف در بسم در رو درج شو
 هست او در بسم و هم در بسم نیست
 وقت حذف حرف از بهر صلات
 وصل بی و سین الف را بر نتافت
 واجب آید که کنم کوتاه مقال
 خامشی اینجا مهم تر واجبی است
 بی و سین بی او همی گویند الف
 همچنین قال الله از صمتش بجست
 چون که شد فانی کند دفع علل
 مثنوی را نیست پایانی امید
 می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست
 خاک سازد بحر او چون کف کند
 بیشه‌ها از عین دریا سر کشد
 حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج
 هم ز لعبت گو که کودک راست به
 جاننش گردد با یم عقل آشنا
 گر چه با عقل است در ظاهر ابی
 جزو باید تا که کل را فی کند
 عاجز آورد از بیا و از بیا
 ز انکه در اسرار هم راز ویام
 دوست کی باشد به معنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او
 گر بدیدی ز آینه او یک پیشیز
 هم خیالاتش هم او فانی شدی
 دانشی دیگر ز نادانی ما
 اسجُدُوا لِأَدَمَ نَدَا آمَد هَمِی
 احولی از چشم ایشان دور کرد
 لا اله گفت و الا الله گفت
 آن حبیب و آن خلیل با رشد
 سوی چشمه که دهان زینها بشو
 ور بگویی خود نگرده آشکار
 لیک من اینک بر ایشان می‌تنم
 صورت درویش و نقش گنج گو
 چشمه‌ی رحمت بر ایشان شد حرام
 خاکها پر کرده دامن می‌کشند
 کی شود این چشمه‌ی دریا مدد
 لیک گوید با شما من بسته‌ام
 قوم معکوس‌اند اندر مشتها
 ضد طبع انبیا دارند خلق
 چشم بند ختم چون دانسته‌ای
 بر چه بگشادی بدل این دیده‌ها
 لیک خورشید عنایت تافته ست
 نرد بس نادر ز رحمت باخته
 هم از این بد بختی خلق آن جواد
 غنچه را از خار سرمایه دهد
 از سواد شب برون آرد نهار

سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
 بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
 دانش او محو نادانی شدی
 سر بر آوردی عیان که انی انا
 کآمدید و خویش بینیدش دمی
 تا زمین شد عین چرخ لاجورد
 گشت لا الا الله و وحدت شکفت
 وقت آن آمد که گوش ما کشد
 آن چه پوشیدیم از خلقان مگو
 تو به قصد کشف گردی جرم دار
 قائل این سامع این هم منم
 رنج کیشند این گروه از رنج گو
 می‌خورند از زهر قاتل جام جام
 تا کنند این چشمه‌ها را خشک بند
 مکتبس زین مشت خاک نیک و بد
 بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
 خاک خوار و آب را کرده رها
 اژدها را متکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
 یک به یک بنس البدل دان آن ترا
 آيسان را از کرم دریافته ست
 عین کفران را انابت ساخته
 منفجر کرده دو صد چشمه‌ی و داد
 مهره را از مار پیرایه دهد
 و ز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم
خیز ای داود از خلقان نفیر
کوه با داود گردد هم رسیل
بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که
ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
زیو حرص و آز و مستعجل تگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندو ختم
خود نگفتم چون در این ناموقتم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو
آن گره کاو زد همو بگشایدش
گر چه آسانت نمود آن سان سخن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
بر سر خرقة شدن بار دگر
کو هنر کو من کجا دل مستوی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر
تا سحر جمله‌ی شب آن شاه علی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس ز معده‌ی آن نهنگ
خلق چون یونس مسیح آمدند
هر یکی گوید به هنگام سحر
از پی این گنج کردم پیاوه تاز
نی تانی جست و نی آهستگی
کف سیه کردم دهان را سوختم
ز آن گره زن این گره را حل کنم
هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
مهره کاو انداخت او بر بایدهش
کی بود آسان رموز من لدن
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
در دعا کردن بدم هم بی‌هنر
این همه عکس تو است و خود توی
همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
خود همی‌گوید الستی و بلی
یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
از نیام ظلمت شب بر کشد
این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
منتشر گردیم اندر بو و رنگ
کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
چون ز بطن حوت شب آید به در

کای کریمی که در آن لیل وحش
 چشم تیز و گوش تازه تن سبک
 از مقامات وحش رو زین سپس
 موسی آن را نار دید و نور بود
 بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
 ساحران را چشم چون رست از عما
 چشم بند خلق جز اسباب نیست
 لیک حق اصحاب و ناصحاب را
 با کفش نامستحق و مستحق
 در عدم ما مستحقان کی بدیم
 ای بکرده یار هر اغیار را
 خاک ما را ثانیاً پالیز کن
 این دعا تو امر کردی ز ابتدا
 چون دعایمان امر کردی ای عجاب
 شب شکسته کشتی فهم و حواس
 برده در دریای رحمت ایزدم
 آن یکی را کرده پر نور جلال
 گر به خویشم هیچ رای و فن بدی
 شب نرفتی هوش بی فرمان من
 بودمی آگه ز منزلهای جان
 چون کفم زین حل و عقد او تهی است
 دیده را نادیده خود انگاشتم
 چون الف چیزی ندارم ای کریم
 این الف وین میم ام بود ماست
 آن الف چیزی ندارد غافلی است
 گنج رحمت بنهی و چندین چشمش
 از شب همچون نهنگ ذو الحبک
 هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
 زنگی دیدیم شب را حور بود
 تا نپوشد بحر را خاشاک و خس
 کف زنان بودند بی این دست و پا
 هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
 در گشاد و برد تا صدر سرا
 معتقان رحمت اند از بند رق
 که بر این جان و بر این دانش زدیم
 وی بداده خلعت گل خار را
 هیچ نی را بار دیگر چیز کن
 و نه خاکی را چه زهره‌ی این بدی
 این دعای خویش را کن مستجاب
 نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس
 تا ز چه فن پر کند بفرستدم
 و آن دگر را کرده پر وهم و خیال
 رای و تدبیرم به حکم من بدی
 زیر دام من بدی مرغان من
 وقت خواب و بی‌هشی و امتحان
 ای عجب این معجبی من ز کیست
 باز زنبیل دعا برداشتم
 جز دلی دل تنگتر از چشم میم
 میم ام تنگ است الف زو نر گداست
 میم دل تنگ آن زمان عاقلی است

در زمان بی‌هشی خود هیچ من
 هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
 خود ندارم هیچ به سازد مرا
 در ندارم هم تو دارایم کن
 هم در آب دیده عریان بیستم
 آب دیده‌ی بنده‌ی بی‌دیده را
 ورنه نامم آب آیم ده ز عین
 او چو آب دیده جست از جود حق
 چون نباشم ز اشک خون باریک ریس
 چون چنان چشم اشک را مفتون بود
 قطره‌ای ز آن زین دو صد جیحون به است
 چون که باران جست آن روضه‌ی بهشت
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 نان که سد و مانع این آب بود
 خویش را موزون و چست و سخته کن
 در زمان هوش اندر پیچ من
 نام دولت بر چنین پیچی منه
 که ز و هم دارم است این صد عنا
 رنج دیدم راحت افزایش کن
 بر در تو چون که دیده نیستم
 سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
 همچو عینین نبی هطالتین
 با چنان اقبال و اجلال و سبق
 من تهی دست قصور کاسه لیس
 اشک من باید که صد جیحون بود
 که بدان یک قطره انس و جن برست
 چون نجوید آب شوره خاک زشت
 با اجابت یا رد اویت چه کار
 دست از آن نان می‌بباید شست زود
 ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن
 اندر این بود او که الهام آمدش
 کشف شد این مشکلات از ایزدش
 کاو بگفتت در کمان تیری بنه
 کی بگفتندت که اندر کش تو زه
 او نگفتت که کمان را سخت کش
 در کمان نه گفت او نه پر کنش
 از فضولی تو کمان افراستی
 صنعت قواسی برداشتی
 ترک این سخته کمانی رو بگو
 در کمان نه تیر و پریدن مجو
 چون بیفتد بر کن آن جا می‌طلب
 زور بگذار و به زاری جو ذهب
 آن چه حق است اقرب از حبل الوری
 تو فگنده تیر فکرت را بعید
 ای کمان و تیرها بر ساخته
 صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر
 فلسفی خود را از اندیشه بکشت
 گو بدو چندان که افزون می‌دود
 جاھدوا فینا بگفت آن شهریار
 همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت
 هر چه افزونتر همی‌جست او خلاص
 همچو این درویش بهر گنج و کان
 هر کمانی کاو گرفتی سخت‌تر
 این مثل اندر زمانه جانی است
 ز آنکه جاھل ننگ دارد ز اوستاد
 آن دکان بالای استاد ای نگار
 زود ویران کن دکان و باز گرد
 ته چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت
 علم تیر اندازی‌اش آمد حجاب
 ای بسا علم و ذکاوات و فطن
 بیشتر اصحاب جنت ابله‌ند
 خویش را عریان کن از فضل و فضول
 زیرکی ضد شکست است و نیاز
 زیرکی دان دام برد و طمع و گاز
 زیرکان با صنعتی قانع شده
 ز آنکه طفل خرد را مادر نهاد
 وز چنین گنج است او مهجورتر
 گو بدو کاو راست سوی گنج پشت
 از مراد دل جداتر می‌شود
 جاھدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
 بر فراز قلہی آن کوه زفت
 سوی که می‌شد جداتر از مناص
 هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
 بود از گنج و نشان بد بخت‌تر
 جان نادانان به رنج ارزانی است
 لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
 گنده و پر کژدم است و پر ز مار
 سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
 از که عاصم سفینه‌ی فوز ساخت
 و آن مراد او را بده حاضر به جیب
 گشته ره رو را چو غول و راه زن
 تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
 تا کند رحمت به تو هر دم نزول
 زیرکی بگذار و با گولی بساز
 تا چه خواهد زیرکی را پاک باز
 ابلهان از صنع در صانع شده
 دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این
 قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آن که مغلوب بود
 يك حکایت بشنو اینجا ای پسر
 تا نگردي ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر
 با دو گمره همره آمد مومنی
 مرغزی و رازی افتند از سفر
 در قفس افتند زاغ و جغد و باز
 کرده منزل شب به يك کاروانسرا
 مانده در کاروانسرا خرد و شگرف
 چون گشاده شد ره و بگشاد بند
 چون قفس را بشکند شاه خرد
 پر گشاید پیش از این پر شوق و باد
 پر گشاید هر دمی با اشك و آه
 راه شد هر يك پرد مانند باد
 آن طرف که بود اشك و آه او
 در تن خود بنگر این اجزای تن
 آبی و خاکی و بادی و آتشی
 از امید عود هر يك بسته طرف
 برف گوناگون جمود هر جماد
 چون بتابد تف آن خورشید خشم
 در گداز آید جمادات گران
 چون رسیدند این سه همره منزلی
 برد حلوا پیش آن هر سه غریب
 نان گرم و صحن حلوای عسل
 الکیاسه و الادب لاهل المدر
 الضیافة للغریب و القرى
 کل یوم فی القرى ضیف حدیث
 کل لیل فی القرى وفد جدید
 همره‌ی کردند با هم در سفر
 چون خرد با نفس و با آهرمنی
 همره و هم سفره پیش همدگر
 جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
 اهل شرق و اهل غرب و ما و را
 روزها با هم ز سرما و ز برف
 بگسلند و هر یکی جایی روند
 جمع مرغان هر یکی سویی پرد
 در هوای جنس خود سوی معاد
 لیک پریدن ندارد روی و راه
 سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
 چون که فرصت یافت باشد راه او
 از کجاها گرد آمد در بدن
 عرشی و فرشی و رومی و کشی
 اندر این کاروانسرا از بیم برف
 در شتای بعد آن خورشید داد
 کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
 چون گداز تن به وقت نقل جان
 هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
 محسنی از مطبخ انی قریب
 برد آن که در ثوابش بود امل
 الضیافة و القرى لاهل الویر
 اودع الرحمن فی اهل القرى
 ما له غیر الاله من مغیث
 ما لهم ثم سوی الله محید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
 چون نماز شام آن حلوا رسید
 آن دو کس گفتند ما از خور پریم
 صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
 گفت مومن امشب این خورده شود
 پس بدو گفتند زین حکمت‌گری
 گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
 هر که خواهد قسم خود بر جان زند
 آن دو گفتندش ز قسمت در گذر
 گفت قسام آن بود کاو خویش را
 ملك حق و جمله قسم اوستی
 این اسد غالب شدی هم بر سگان
 قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد
 بود مغلوب او به تسلیم و رضا
 پس بختند آن شب و برخاستند
 روی شستند و دهان و هر یکی
 يك زمانی هر کسی آورد رو
 مومن و ترسا جهود و گبر و مغ
 بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را
 این سخن پایان ندارد هر سه یار
 آن یکی گفتا که هر يك خواب خویش
 هر که خوابش بهتر این را او خورد
 آن که اندر عقل بالاتر رود
 فوق آمد جان پر انوار او
 عاقلان را چون بقا آمد ابد

بود صایم روز آن مومن مگر
 بود مومن مانده در جوع شدید
 امشبش بنهیم و فردایش خوریم
 بهر فردا لوت را پنهان کنیم
 صبر را بنهیم تا فردا بود
 قصد تو آن است تا تنها خوری
 چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
 هر که خواهد قسم خود پنهان کند
 گوش کن قسام فی النار از خبر
 کرد قسمت بر هوا و بر خدا
 قسم دیگر را دهی دو گوستی
 گر نبودی نوبت آن بد رگان
 شب بر او در بی‌نوایی بگذرد
 گفت سمعا طاعه اصحابنا
 بامدادان خویش را آراستند
 داشت اندر ورد راه و مسلکی
 سوی ورد خویش از حق فضل جو
 جمله را رو سوی آن سلطان الغ
 هست واگشت نهانی با خدا
 رو به هم کردند آن دم یاروار
 آن چه دید او دوش گو آور به پیش
 قسم هر مفضول را افضل برد
 خوردن او خوردن جمله بود
 باقیان را بس بود تیمار او
 پس به معنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آن چه دیده بود
 گفت در ره موسی ام آمد به پیش
 در پی موسی شدم تا کوه طور
 هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب
 نور دیگر از دل آن نور رست
 هم من و هم موسی و هم کوه طور
 بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد
 وصف هیبت چون تجلی زد بر او
 آن یکی شاخ که آمد سوی یم
 آن یکی شاخش فرو شد در زمین
 که شفای جمله رنجوران شد آب
 آن یکی شاخ دگر پرید زود
 باز از آن صعقه چو با خود آدم
 لیک زیر پای موسی همچو یخ
 با زمین هموار شد که از نهیب
 باز با خود آدم ز آن انتشار
 و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
 چون عصا و خرقه‌های او خرقه‌شان
 جمله کفها در دعا افراخته
 باز آن غشیان چو از من رفت زود
 انبیا بودند ایشان اهل ود
 باز املاکی همی دیدم شگرف
 حلقه‌ی دیگر ملایک مستعین
 زین نسق می‌گفت آن شخص جهود
 هیچ کافر را به خواری منگرید
 تا کجا شب روح او گردیده بود
 گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
 هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
 بعد از آن ز آن نور شد يك فتح باب
 پس ترقی جست آن ثانیست چست
 هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
 چون که نور حق در او نفاخ شد
 می‌گسست از هم همی شد سو به سو
 گشت شیرین آب تلخ همچو سم
 چشمه‌ی دارو برون آمد معین
 از همایونی وحی مستطاب
 تا جوار کعبه که عرفات بود
 طور بر جا بد نه افزون و نه کم
 می‌گدازید او نماندش شاخ و شاخ
 گشت بالایش از آن هیبت نشیب
 باز دیدم طور و موسی برقرار
 پر خلائق شکل موسی در وجوه
 جمله سوی طور خوش دامن کشان
 نغمه‌ی آرنی به هم در ساخته
 صورت هر يك دگرگونم نمود
 اتحاد انبیایم فهم شد
 صورت ایشان بد از اجرام برف
 صورت ایشان به جمله آتشین
 بس جهودی کآخرش محمود بود
 که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او
 بعد از آن ترسا در آمد در کلام
 من شدم با او به چارم آسمان
 خود عجبهای قلاع آسمان
 هر کسی دانند ای فخر البنین
 که بگردانی از او يك باره رو
 که مسیحم رو نمود اندر منام
 مرکز و مثنوی خورشید جهان
 نسبتش نبود به آیات جهان
 که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم
 اشتر و گاو و قچی در پیش راه
 گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین
 ليك عمر هر که باشد بیشتر
 که اکابر را مقدم داشتن
 گر چه پیران را در این دور لثام
 یا در آن لوتی که آن سوزان بود
 خدمت شیخی بزرگی قایدی
 خیرشان این است چه بود شرشان
 سوی جامع می‌شد آن يك شهریار
 آن یکی را سر شکستی چوب زن
 در میانه بی‌دلی ده چوب خورد
 خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
 خیر تو این است جامع می‌روی
 يك سلامی نشنود پیر از خسی
 گرگ دریابد ولی را به بود
 ز انکه گرگ ار چه که بس استمگری است
 ورنه کی اندر فتادی او به دام
 گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق
 یافتند اندر روش بندی گیاه
 هیچ کس از ما نگردد سیر از این
 این علف او راست اولی گو بخور
 آمده‌ست از مصطفی اندر سنن
 در دو موضع پیش می‌دارند عام
 یا بر آن پل کز خلل ویران بود
 عام نآرد بی‌قرینه‌ی فاسدی
 قبحشان را باز دان از فرشان
 خلق را می‌زد نقیب و چوب دار
 و آن دگر را بر دریدی پیرهن
 بی‌گناهی که برو از راه برد
 ظلم ظاهر بین چه پرسى از نهفت
 تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
 تا نیچد عاقبت از وی بسی
 ز انکه دریابد ولی را نفس بد
 مکر اندر آدمی باشد تمام
 چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابا کنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهد
گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد
جفت آن گاو کش آدم جد خلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت
در هوا برداشت آن بند قصیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست
خود همه کس داند ای جان پدر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست
جملگان دانند کاین چرخ بلند
کو گشاد رقعہ‌های آسمان

پیرتر اولی است باقی تن زنید
با قچ قربان اسماعیل بود
جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
در زراعت بر زمین می‌کرد فلک
سر فرو آورد و آن را بر گرفت
اشتر بختی سبک بی‌قال و قیل
کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
که نباشم از شما من خردتر
که نهاد من فزون تر از شماست
هست صد چندان که این خاک نژند
کو نهاد بقعه‌های خاکدان

جواب گفتن مسلمان آن چه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان
پس مسلمان گفت ای یاران من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران
خیز ای پس مانده‌ی دیده ضرر
آن هنرمندان پر فن راندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین
پس بگفتندش که آن گه تو حریص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع
تو جهود از امر موسی سرکشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح
من ز فخر انبیا سرچون کشم

پیشم آمد مصطفی سلطان من
با کلیم حق و نرد عشق باخت
برد بر اوج چهارم آسمان
باری آن حلوا و یخنی را بخور
نامه‌ی اقبال و منصب خواندند
با ملایک از هنر دریافتند
بر جه و بر کاسه‌ی حلوا نشین
ای عجب خوردی ز حلوا‌ی خبیص
من که بودم تا کنم ز آن امتناع
گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
سر توانی تافت در خیر و قبیح
خورده‌ام حلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که و الله خواب راست
 خواب تو بیداری است ای بو بطر
 در گذر از فضل و از جلدی و فن
 بهر این آوردمان یزدان برون
 سامری را آن هنر چه سود کرد
 چه کشید از کیمیا قارون ببین
 بو الحکم آخر چه بر بست از هنر
 خود هنر آن دان که دید آتش عیان
 ای دلالت گندهتر پیش لبیب
 چون دلالت نیست جز این ای پسر
 ای دلیل تو مثال آن عصا
 غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار
 تو بیدیدی وین به از صد خواب ماست
 که به بیداری عیانستش اثر
 کار خدمت دارد و خلق حسن
 ما خلقت الإنس إلا یعبدون
 کآن فن از باب اللهش مردود کرد
 که فرو بردش به قعر خود زمین
 سر نگون رفت او ز کفران در سقر
 نه گپ دل علی النار الدخان
 در حقیقت از دلیل آن طبیب
 گوه می خور در گمیزی می نگر
 در کفت دل علی عیب العمی
 که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملك ترمذ که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند روند به فلان مهم خلعت و اسب و
 غلام و کنیزك و چندین زر دهم، و شنیدن دلک خبر این منادی در ده
 و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن
 مسخره‌ی او دلک آگاه بود
 سید ترمذ که آن جا شاه بود
 داشت کاری در سمرقند او مهم
 جست الاقی تا شود او مستتم
 زد منادی هر که اندر پنج روز
 آردم ز آن جا خبر بدهم کنوز
 دلک اندر ده بد و آن را شنید
 بر نشست و تا به ترمذ می دوید
 مرکبی دو اندر آن ره شد سقط
 از دوانیدن فرس را ز آن نمط
 پس به دیوان در دوید از گرد راه
 وقت ناهنگام ره جست او به شاه
 فججی در جمله‌ی دیوان فتاد
 شورش‌ی در وهم آن سلطان فتاد
 خاص و عام شهر را دل شد ز دست
 تا چه تشویش و بلا حادث شده‌ست
 یا عدوی قاهری در قصد ماست
 یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که زده دلقك به سیران درشت
 جمع گشته بر سرای شاه خلق
 از شتاب او و فحش اجتهاد
 آن یکی دو دست بر زانو زنان
 از نفیر و فتنه و خوف نکال
 هر کسی فالی همی زد از قیاس
 راه جست و راه دادش شاه زود
 هر که می پرسید حالی ز آن ترش
 و هم می افزود زین فرهنگ او
 کرد اشارت دلق کای شاه کرم
 تا که باز آید به من عقلم دمی
 بعد يك ساعت که شه از وهم و ظن
 که ندیده بود دلقك را چنین
 دایما دستان و لاغ افراشتی
 آن چنان خندانش کردی در نشست
 که ز زور خنده خوی کردی تنش
 باز امروز این چنین زرد و ترش
 و هم در وهم و خیال اندر خیال
 که دل شه با غم و پرهیز بود
 بس شهان آن طرف را کشته بود
 این شه ترمذ از او در وهم بود
 گفت زوتر باز گو تا حال چیست
 گفت من در ده شنیدم آن که شاه
 که کسی خواهم که تازد در سه روز
 من شتابیدم بر تو بهر آن
 چند اسب تازی اندر راه کشت
 تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
 غلغل و تشویش در ترمذ فتاد
 و آن دگر از وهم وا ویلا کنان
 هر دلی رفته به صد کوی خیال
 تا چه آتش او فتاد اندر پلاس
 چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
 دست بر لب می نهاد او که خمش
 جمله در تشویش گشته دنگ او
 يك دمی بگذار تا من دم زرم
 که فتادم در عجایب عالمی
 تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
 که از او خوشتر نبودش همنشین
 شاه را او شاد و خندان داشتی
 که گرفتی شه شکم را با دو دست
 رو در افتادی ز خنده کردنش
 دست بر لب می زند کای شه خمش
 شاه را تا خود چه آید از نکال
 ز انکه خوارزمشاه بس خون ریز بود
 یا به حيله یا به سطوت آن عنود
 و ز فن دلقك خود آن و همش فزود
 این چنین آشوب و شور تو ز کیست
 زد منادی بر سر هر شاه راه
 تا سمرقند و دهم او را کنوز
 تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین جستی نیاید از چو من
گفت شه لعنت بر این زودیت باد
از برای این قدر ای خام ریش
همچو این خامان با طبل و علم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده واصل شده
خانه‌ی داماد پر آشوب و شر
ولوله که کار نیمی راست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی
زین رسالات مزید اندر مزید
نی و لیکن یار ما زین آگه است
پس از آن یاری که او مید شماسست
صد نشان است از سرار و از چهار
باز رو تا قصه‌ی آن دلق گول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن
دلّک از ده بهر کاری آمده‌ست
ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی
مثنو این دفع وی و فرهنگ او
گفت حق سیماهم فی وجهم
این معاین هست ضد آن خبر
گفت دلّک با فغان و با خروش
بس گمان و وهم آید در ضمیر

باری این اومید را بر من متن
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
آتش افکندی در این مرج و حشیش
که الاقانیم در فقر و عدم
خویشتن را بایزیدی ساخته
محفل‌ی وا کرده در دعوی‌کده
قوم دختر را نبوده زین خبر
شرطهایی که ز سوی ماست شد
زین هوس سر مست و خوش برخاستیم
مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
یک جوابی ز آن حوالیتان رسید
ز آنکه از دل سوی دل لا بد ره است
از جواب نامه ره خالی چراست
لیک بس کن پرده زین در بر مدار
که بلا بر خویش آورد از فضول
بشنو از بنده‌ی کمینه یک سخن
رای او گشت و پشیمانش شده‌ست
او به مسخرگی برون شو می‌کند
باید افشردن مر او را بی‌دریغ
نه نماید دل نه بدهد روغنی
در نگر در ارتعاش و رنگ او
ز آنکه غماز است سیما و منم
که به شر بسرشته آمد این بشر
صاحباً در خون این مسکین مکوش
کآن نباشد حق و صادق ای امیر

إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ است ای وزیر
 شه نگیرد آن که میرنجاندش
 گفت صاحب پیش شه جا گیر شد
 گفت دَلْفَاك را سوی زندان برید
 میزنیدش چون دهل اشکم تهی
 تر و خشك و پر و تی باشد دهل
 تا بگوید سر خود از اضطرار
 چون طمانینهست صدق با فروغ
 کذب چون خس باشد و دل چون دهان
 تا در او باشد زبانی میزند
 خاصه که در چشم افتد خس ز باد
 ما پس این خس را ز نیم اکنون لگد
 گفت دَلْفَاك ای ملك آهسته باش
 تا بدین حد چیست تعجیل نغم
 آن ادب که باشد از بهر خدا
 و آنچه باشد طبع و خشم عارضی
 ترسد از آید رضا خشمش رود
 شهوت کاذب شتابد در طعام
 اشتها صادق بود تاخیر به
 تو پی دفع بلایم میزنی
 تا از آن رخنه برون ناید بلا
 چاره‌ی دفع بلا نبود ستم
 گفت الصدقة مرد للبالا
 صدقه نبود سوختن درویش را
 گفت شه نیکوست خیر و موقعش

نیست استم راست خاصه بر فقیر
 از چه گیرد آن که میخنداندش
 کاشف این مکر و این تزویر شد
 چاپلوس و زرق او را کم خرید
 تا دهل‌وار او دهدمان آگهی
 بانگ او آگه کند ما را ز کل
 آن چنان که گیرد این دلها قرار
 دل نیار آمد به گفتار دروغ
 خس نگرده در دهان هرگز نهان
 تا بد آن اش از دهان بیرون کند
 چشم افتد در نم و بند و گشاد
 تا دهان و چشم از این خس و ارهد
 روی حلم و مغفرت را کم خراش
 من نمی‌پریم به دست تو درم
 اندر آن مستعجلی نبود روا
 می‌شتابد تا نگرده مرتضی
 انتقام و ذوق آن فایت شود
 خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
 تا گواریده شود آن بی‌گرم
 تا ببینی رخنه را بندش کنی
 غیر آن رخنه بسی دارد قضا
 چاره احسان باشد و عفو و کرم
 داو مرضاك بصدقه یا فتی
 کور کردن چشم حلم اندیش را
 لیک چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است
 در شریعت هم عطا هم زجر هست
 عدل چه بود وضع اندر موضعش
 نیست باطل هر چه یزدان آفرید
 خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
 نفع و ضرر هر یکی از موضع است
 ای بسا زجری که بر مسکین رود
 ز آنکه حلوا بی‌اوان صفرا کند
 سیلی در وقت بر مسکین بزن
 زخم در معنی فتد از خوی بد
 بزم و زندان هست هر بهرام را
 شق باید ریش را مرهم کنی
 تا خورد مر گوشت را در زیر آن
 گفت دلفک من نمی‌گویم گذار
 هین ره صبر و تانی در مبند
 در تانی بر یقینی بر زنی
 در روش یمثی مکیاً خود چرا
 مشورت کن با گروه صالحان
 أمرهم شورى برای این بود
 این خردها چون مصابیح انور است
 بو که مصباحی فتد اندر میان
 غیرت حق پرده‌ای انگیخته‌ست
 گفت سیروا می‌طلب اندر جهان
 در مجالس می‌طلب اندر عقول
 ز آنکه میراث از رسول آن است و بس
 موضع شه اسب هم نادانی است
 شاه را صدر و فرس را درگه است
 ظلم چه بود وضع در ناموقعش
 از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید
 شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
 علم از این رو واجبست و نافع است
 در ثواب از نان و حلوا به بود
 سیلی‌اش از خبث مستنقا کند
 که رهند آتش از گردن زدن
 چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
 بزم مخلص را و زندان خام را
 چرك را در ریش مستحکم کنی
 نیم سودی باشد و پنجه زیان
 من همی‌گویم تحریری بیار
 صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
 گوشمال من به ایقانی کنی
 چون همی شاید شدن در استوا
 بر پیمبر امر شاورهم بدان
 کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
 بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
 مشتعل گشته ز نور آسمان
 سفلی و علوی به هم آمیخته‌ست
 بخت و روزی را همی‌کن امتحان
 آن چنان عقلی که بود اندر رسول
 که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر
بهر این کردست منع آن باشکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا
در میان صالحان يك اصلحی است
کآن دعا شد با اجابت مقترن
در مری‌اش آن که حلو و حامض است
که چو ما او را به خود افراشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان
هین بگردان از تحری رو و سر
يك زمان زین قبله گر ذاهل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس
گر از این انبار خواهی بر و بر
که در آن دم که ببری زین معین

که نتابد شرح آن این مختصر
از ترهب وز شدن خلوت به کوه
کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
بر سر توقیعیش از سلطان صحی است
کفو او نبود کبار انس و جن
حجت ایشان بر حق داحض است
عذر و حجت از میان برداشتیم
پس تحری بعد از این مردود دان
که پدید آمد معاد و مستقر
سخره‌ی هر قبله‌ی باطل شوی
بجهد از تو خطرت قبله شناس
نیم ساعت هم ز هم دردان میر
مبتلا گردی تو با بنس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ی دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز
و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند
نرد دل با همدگر می‌باختند
هر دو را دل از تلاقی متسع
رازگویان با زبان و بی‌زبان
آن اثر چون جفت آن شاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است
دل که دل بر دید کی ماند ترش
ماهی بریان ز آسیب خضر

بر لب جو گشته بودند آشنا
هر صبحی گوشه‌ای می‌آمدند
از وسوس سینه می‌پرداختند
همدگر را قصه خوان و مستمع
الجماعة رحمه را تاویل دان
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
بستگی نطق از بی‌الفتی است
بلبلی گل دید کی ماند خمش
زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد
 لوح محفوظی است پیشانی یار
 هادی راهست یار اندر قدم
 نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
 چشم را با روی او می‌دار جفت
 ز آنکه گردد نجم پنهان ز آن غبار
 تا بگوید او که وحی استش شعار
 چون شد آدم مظهر وحی و وداد
 نام هر چیزی چنان که هست آن
 فاش می‌گفتی زبان از رویتش
 آن چنان نامی که اشیا را سزد
 نوح نه صد سال در راه سوی
 لعل او گویا ز یاقوت القلوب
 و عطر را ناموخته هیچ از شروح
 ز آن می‌کآن می‌چو نوشیده شود
 طفل نو زاده شود حبر فصیح
 از کهی که یافت ز آن می‌خوش لبی
 جمله مرغان ترک کرده جیک جیک
 چه عجب که مرغ گردد مست او
 صرصری بر عاد قتالی شده
 صرصری می‌برد بر سر تخت شاه
 هم شده حمال و هم جاسوس او
 باد دم که گفت غایب یافتی
 که فلانی این چنین گفت این زمان
 صد هزاران لوح سر دانسته شد
 راز کونینش نماید آشکار
 مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
 چشم اندر نجم نه کو مقتداست
 گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
 چشم بهتر از زبان با عثار
 کآن نشانند گرد و ننگیزد غبار
 ناطقه‌ی او علم الاسماء گشاد
 از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
 جمله را خاصیت و ماهیتش
 نه چنان که هیز را خواند اسد
 بود هر روزیش تذکیر نوی
 نه رساله خوانده نه قوت القلوب
 بلکه ینبوع کشف و شرح روح
 آب نطق از گنگ جوشیده شود
 حکمت بالغ بخواند چون مسیح
 صد غزل آموخت داود نبی
 هم زبان و یار داود ملیک
 چون شنود آهن ندای دست او
 مر سلیمان را چو حمالی شده
 هر صباح و هر مسایک ماهه راه
 گفت غایب را کنان محسوس او
 سوی گوش آن ملک بشتافتی
 ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون
 من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی
 مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش	چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز	تو درون آب داری ترك تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان	نشنوی در آب ناله‌ی عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر	می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون	عاشقان را فی صلاه دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار	که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه‌ی عاشقان	سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه‌ی ماهیان	ز آنکه بی‌دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ای است	با خمار ماهیان خود جرعه‌ای است
یک دم هجران بر عاشق چو سال	وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب	در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است	چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
نیستشان از جستجو يك لحظه‌ایست	از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این	این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است	در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست	در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو در	پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود	هیچ کس با خود به نوبت یار بود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد	فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور به عقل ادراك این ممکن بدی	قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش	بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی
گفت کای یار عزیز مهر کار
من ندارم بی رخت یک دم قرار
روز نور و مکسب و تابم تویی
شب قرار و سلوت و خوابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بی وقت از کرم یادم کنی
در شبانه روزی وظیفه‌ی چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیک خواه
پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر
بی نیازی از غم من ای امیر
لیک لطف عام تو ز آن برتر است
این فقیر بی ادب نادر خور است
آفتابی بر حدثها می زند
می نجوید لطف عام تو سند
و آن حدث از خشکی هیزم شده
نور او را ز آن زیانی نابده
در در و دیوار حمای بتافت
تا حدث در گلخنی شد نور یافت
چون بر او بر خواند خورشید آن فسون
بود آرایش شد آرایش کنون
تا زمین باقی حدثها را بخورد
شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد
هکذا یمحو الاله السیئات
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
کش نبات و نرگس و نسرين کند
با حدث که بدترین است این کند
حق چه بخشد در جزا و در عطا
تا به نسرين مناسک در وفا
طیبین را تا چه بخشد در رصد
چون خبیثان را چنین خلعت دهد
که نگنجد در زبان و در لغت
آن دهد حقشان که لا عین رأت
روز من روشن کن از خلق حسن
ما که ایم این را بیا ای یار من
که ز پر زهری چو مار کوهی ام
منگر اندر زشتی و مکروهی ام
چون شوم گل چون مرا او خار کشت
ای که من زشت و خصالم جمله زشت
زینت طاوس ده این مار را
نو بهار حسن گل ده خار را
لطف تو در فصل و در فن منتهی
در کمال زشتی ام من منتهی
تو بر آر ای حسرت سرو سهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی
از کرم گر چه ز حاجت او بری است
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست

خواهد از چشم لطیفش اشك جست	بر سر گورم بسی خواهد نشست
چشم خواهد بست از مظلومی‌ام	نوحه خواهد کرد بر محرومی‌ام
حلقه‌ای در گوش من کن ز آن سخن	اندکی ز آن لطفها اکنون بکن
بر فشان بر مدرک غمناک من	آن که خواهی گفت تو با خاك من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجام این حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانست مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد، نه‌ری باشد نه ده‌ری که لا صباح عند الله و لا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آن جا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه‌ی عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتی است که لا یفهم منه الا نفی تفرقه‌ی لازم‌ه چنان که از الله واحد فهم

شود نفی دویی نی حقیقت واحدی

ای قدمهای ترا جانم فراش	صوفیی را گفت خواجه‌ی سیم پاش
یا که فردا چاشتگاهی سه درم	یک درم خواهی تو امروز ای شهم
ز آنکه امروز این و فردا صد درم	گفت دی نیم درم راضی‌ترم
نك قفا پیشت کشیدم نقد ده	سیلی نقد از عطای نسیه به
که قفا و سیلی‌اش مست تو است	خاصه آن سیلی که از دست تو است
خوش غنیمت دار نقد این زمان	هین بیا ای جان جان و صد جهان
سر مکش زین جوی ای آب روان	در مدزد آن روی مه از شب روان
لب لب جو سر بر آرد یاسمین	تا لب جو خندد از آب معین
پس بدان از دور کآنجا آب هست	چون ببینی بر لب جو سبزه مست
که بود غماز باران سبزه‌زار	گفت سیماهم وجوه کردگار
که بود در خواب هر نفس و نفس	گر ببارد شب نبیند هیچ کس
هست بر باران پنهانی دلیل	تازگی هر گلستان جمیل
لیک شاه رحمت و وهابیی	ای اخی من خاکیم تو آبیی

آن چنان کن از عطا و از قسم
 بر لب جو من به جان می خوانمت
 آمدن در آب بر من بسته شد
 یا رسولی یا نشانی کن مدد
 بحث کردند اندر این کار آن دو یار
 که به دست آرند يك رشته‌ی دراز
 يك سری بر پای این بنده‌ی دو تو
 تا بهم آیم زین فن ما دو تن
 هست تن چون ریسمان بر پای جان
 چغز جان در آب خواب بی‌هشی
 موش تن ز آن ریسمان بازش کشد
 گر نبودی جذب موش گنده مغز
 باقی‌اش چون روز برخیزی ز خواب
 يك سر رشته گره بر پای من
 تا توام من در این خشکی کشید
 تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
 هر کراحت در دل مرد بهی
 وصف حق دان آن فراست را نه وهم
 امتناع پیل از سیران به بیت
 جانب کعبه نرفتی پای پیل
 گفتنی خود خشک شد پاهای او
 چون که کردند سرش سوی یمن
 حس پیل از زخم غیب آگاه بود
 نه که یعقوب نبی آن پاك خو
 از پدر چون خواستندش دادران
 که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم
 می‌نبینم از اجابت مرحمت
 ز انك ترکیبم ز خاکی رسته شد
 تا ترا از بانگ من آگه کند
 آخر آن بحث آن آمد قرار
 تا ز جذب رشته گردد کشف راز
 بست باید دیگرش بر پای تو
 اندر آمیزیم چون جان با بدن
 می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
 رسته از موش تن آید در خوشی
 چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
 عیشها کردی درون آب چغز
 بشنوی از نور بخش آفتاب
 ز آن سر دیگر تو پا بر عقده زن
 مر ترا نك شد سر رشته پدید
 که مرا در عقده آرد این خبیث
 چون در آید از فنی نبود تهی
 نور دل از لوح کل کردست فهم
 با جد آن پیلبان و بانگ هیبت
 با همه لت نه کثیر و نه قلیل
 یا بمرد آن جان صول افزای او
 پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
 چون بود حس ولی با ورود
 بهر یوسف با همه اخوان او
 تا برنش سوی صحرا يك زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
 که چرا ما را نمی‌داری امین
 تا بهم در مرجها بازی کنیم
 گفت این دانم که نقلش از برم
 این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ
 آن دلیل قاطعی بد بر فساد
 در گذشت از وی نشانی آن چنان
 این عجب نبود که کور افتد به چاه
 این قضا را گونه‌گون تصریفهاست
 هم بداند هم نداند دل فتنش
 گویا دل گویدی که میل او
 خویش را زین هم مغفل می‌کند
 گر شود مات اندر این آن بو العلا
 يك بلا از صد بلایش و اخرد
 خام شوخی که رهانیدش مدام
 عاقبت او پخته و استاد شد
 از شراب لایزالی گشت مست
 ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
 ای عجب چه فن زند ادراکشان
 ز آن بیابان این عمارتها رسید
 ز آن بیابان عدم مشتاق شوق
 کاروان بر کاروان زین بادیه
 آید و گیرد وثاق ما گرو
 چون پسر چشم خرد را بر گشاد
 جاده‌ی شاه است آن زین سو روان
 يك دو روزش مهلتی ده ای پدر
 یوسف خود را به سیران و ظعین
 ما در این دعوت امین و محسنیم
 می‌فروزد در دلم درد و سقم
 که ز نور عرش دارد دل فروغ
 و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
 که قضا در فلسفه بود آن زمان
 بو العجب افتادن بینای راه
 چشم بندش يفعل الله ما یشاست
 موم گردد بهر آن مهر آهنش
 چون در این شد هر چه افتد باش گو
 در عقالش جان معقل می‌کند
 آن نباشد مات باشد ابتلا
 يك هبوطش بر معارجها برد
 از خمار صد هزاران زشت خام
 جست از رق جهان و آزاد شد
 شد ممیز از خلائق باز رست
 وز خیال دیده‌ی بی‌دیدشان
 پیش جزر و مد بحر بی‌نشان
 ملك و شاهی و وزارتها رسید
 می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
 می‌رسد در هر مسا و غادیه
 که رسیدم نوبت ما شد تو رو
 زود بابا رخت برگردون نهاد
 و آن از آن سو صادران و واردان

نیک بنگر ما نشسته می‌رویم
 بهر حالی می‌نگیری راس مال
 پس مسافر این بود ای ره پرست
 همچنانک از پرده‌ی دل بی‌کلال
 گرنه تصویرات از یک مغرسند
 جوق جوق اسپاه تصویرات ما
 جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند
 فکرها را اختران چرخ دان
 سعد دیدی شکر کن ایثار کن
 ما که‌ایم این را بیا ای شاه من
 روح را تابان کن از انوار ماه
 از خیال و وهم و ظن بازش رهان
 تا ز دل داری خوب تو دلی
 ای عزیز مصر و در پیمان درست
 در خلاص او یکی خوابی ببین
 هفت گاو لاغری پر گزند
 هفت خوشه‌ی خشک زشت ناپسند
 قحط از مصرش بر آمد ای عزیز
 یوسفم در حبس تو ای شه نشان
 از سوی عرشی که بودم مربوط او
 پس فتادم ز آن کمال مستتم
 روح را از عرش آرد در حطیم
 اول و آخر هبوط من ز زن
 بشنو این زاری یوسف در عثار
 ناله از اخوان کنم یا از زنان
 می‌نبینی قاصد جای نویم
 بلکه از بهر غرضها در مال
 که مسیر و روش در مستقبل است
 دم به دم در می‌رسد خیل خیال
 در پی هم سوی دل چون می‌رسند
 سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما
 دایما پیدا و پنهان می‌شوند
 دایر اندر چرخ دیگر آسمان
 نحس دیدی صدقه و استغفار کن
 طالع مقبل کن و چرخ بزن
 که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
 از چه و جور رسن بازش رهان
 پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
 یوسف مظلوم در زندان تست
 زود کالله یحبُّ المحسنین
 هفت گاو فربهش را می‌خورند
 سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
 هین مباش ای شاه این را مستجیز
 هین ز داستان زنانم وارهان
 شهوت مادر فگندم که اهبطوا
 از فن زالی به زندان رحم
 لاجرم کید زنان باشد عظیم
 چون که بودم روح و چون گشتم بدن
 یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
 که فگنددم چو آدم از جنان

ز آن مثال برگ دی پژمرده‌ام
 چون بدیدم لطف و اکرام ترا
 من سپند از چشم بد کردم بدید
 دافع هر چشم بد از پیش و پس
 چشم بد را چشم نیکویت شها
 بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد
 چشم شه بر چشم باز دل زده‌ست
 تا ز بس همت که یابید از نظر
 شیر چه کآن شاه باز معنوی
 شد صفیر باز جان در مرج دین
 باز دل را که پی تو می‌پرید
 یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
 هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
 مالك الملکی به حس چیزی دهی
 کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
 و آن سلام سلم و پیغام ترا
 در سپندم نیز چشم بد رسید
 چشمهای پر خمار تست و بس
 مات و مستاصل کند نعم الدوا
 چشم بد را چشم نیکو می‌کند
 چشم بازش سخت با همت شده‌ست
 می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
 هم شکار تست و هم صیدش توی
 نعره‌های لا اُحِبُّ الْاَافِلین
 از عطای بی‌حدت چشمی رسید
 هر حسی را قسمتی آمد مشاع
 نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
 تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد
 که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره
 شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد
 پس بگفتندش کیی ای بو الوفا
 آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
 تا بگوید با حریفان در سمر
 آن یکی گفت ای گروه فن فروش
 که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ
 آن دگر گفت ای گروه زر پرست
 هر که را شب بینم اندر قیروان
 با گروهی قوم دزدان باز خورد
 گفت شه من هم یکی‌ام از شما
 تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
 کاو چه دارد در جبلت از هنر
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
 جمله خاصیت مرا چشم اندر است
 روز بشناسم من او را بی‌گمان

گفت يك خاصیتیم در بازو است
گفت يك خاصیتیم در بینی است
سر الناس معادن داد دست
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن
در یکی کان زر بی اندازه درج
همچو مجنون بو کنم من خاک را
بو کنم دانه ز هر پیراهنی
همچو احمد که برد بوی از یمن
که کدامین خاک همسایه‌ی زر است
گفت يك نك خاصیت در پنجه‌ام
همچو احمد که کمند انداخت جاناش
گفت حقش ای کمند انداز بیت
پس پرسیدند ز آن شه کای سند
گفت در ریشم بود خاصیتیم
مجرمان را چون به جلادان دهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را
قوم گفتندش که قطب ما توی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست
خاک بو کرد آن دگر از ریوهای
پس کمند انداخت استاد کمند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
شه معین دید منزلگاهشان

که ز من نقبها با زور دست
کار من در خاکها بو بینی است
که رسول آن را پی چه گفته است
چند نقد است و چه دارد او ز کان
و آن دگر دخلش بود کمتر ز خرج
خاک لیلی را بیابم بی خطا
گر بود یوسف و گر آهرمنی
ز آن نصیبی یافت این بینی من
یا کدامین خاک صفر و ابتر است
که کمندی افکنم طول علم
تا کمندش برد سوی آسمانش
آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
مر ترا خاصیت اندر چه بود
که رهانم مجرمان را از نقم
چون بجنبد ریش من ایشان رهند
طی کنند آن قتل و آن تشویش را
که خلاص روز محنتمان شوی
سوی قصر آن شه میمون شدند
گفت می‌گوید که سلطان با شماست
گفت این هست از وثاق بیوهای
تا شدند آن سوی دیوار بلند
گفت خاک مخزن شاهی است فرد
هر یکی از مخزن اسبابی کشید
قوم بردند و نهان کردند تفت
حلیه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت
 پس روان گشتند سر هنگام مست
 دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که استادند پیش تخت شاه
 آن که چشمش شب به هر ك انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آن که چندین خاصیت در ریش اوست
 عارف شه بود چشمش لاجرم
 گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود
 چشم من ره برد شب شه را شناخت
 امت خود را بخوادم من از او
 چشم عارف دان امان هر دو کون
 ز آن محمد شافع هر داغ بود
 در شب دنیا که محجوب است شید
 از أَلَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سر مه یافت
 مر یتیمی را که سر مهی حق کشد
 نور او بر درها غالب شود
 در نظر بودش مقامات العباد
 آلت شاهد زبان و چشم تیز
 گر هزاران مدعی سر بر زند
 قاضیان را در حکومت این فن است
 گفت شاهد ز آن به جای دیده است
 مدعی دیده‌ست اما با غرض
 حق همی خواهد که تو زاهد شوی
 کاین غرضها پرده‌ی دیده بود
 روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
 تا که دزدان را گرفتند و بیست
 وز نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شبشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بی شکش بشناختی
 بود با ما دوش شب گرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش اوست
 بر گشاد از معرفت لب با حشم
 فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
 جمله شب با روی ماهش عشق باخت
 کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
 که بدو یابید هر بهرام عون
 که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
 ناظر حق بود و زو بودش امید
 دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت
 گردد او در یتیم با رشد
 آن چنان مطلوب را طالب شود
 لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
 که ز شب خیزش ندارد سر گریز
 گوش قاضی جانب شاهد کند
 شاهد ایشان را دو چشم روشن است
 کاو به دیده‌ی بی‌غرض سر دیده است
 پرده باشد دیده‌ی دل را غرض
 تا غرض بگذاری و شاهد شوی
 بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم
 در دلش خورشید چون نوری نشاند
 پس بدید او بی حجاب اسرار را
 در زمین حق را و در چرخ سمی
 باز کرد از رطب و یابس حق نورد
 پس چو دید آن روح را چشم عزیز
 شاهد مطلق بود در هر نزاع
 نام حق عدل است و شاهد آن اوست
 منظر حق دل بود در دو سرا
 عشق حق و سر شاهد بازی اش
 پس از آن لولاک گفت اندر لقا
 این قضا بر نیک و بد حاکم بود
 شد اسیر آن قضا میر قضا
 عارف از معروف بس درخواست کرد
 ای مشیر ما تو اندر خیر و شر
 ای یرانا لا نراه روز و شب
 چشم من از چشمها بگزیده شد
 لطف معروف تو بود آن ای بهی
 یا رب اتم نورنا فی الساهرة
 یار شب را روز مهجوری مده
 بعد تو مرگ است با درد و نکال
 آن که دیده سنت مکن نادیده اش
 من نکردم لا ابالی در روش
 هین مران از روی خود او را بعید
 دید روی جز تو شد غل گلو
 حبك الاشياء یعمی و یصم
 پیشش اختر را مقادیری نماند
 سیر روح مومن و کفار را
 نیست پنهان تر ز روح آدمی
 روح را مِنْ أَمْرِ رَبِّي مهر کرد
 پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
 بشکند گفتش خمار هر صداع
 شاهد عدل است زین رو چشم دوست
 که نظر در شاهد آید شاه را
 بود مایه‌ی جمله پرده سازی اش
 در شب معراج شاهد باز ما
 بر قضا شاهد نه حاکم می شود
 شاد باش ای چشم تیز مرتضی
 کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
 از اشارت‌ها دل‌مان بی خبر
 چشم بند ما شده دید سبب
 تا که در شب آفتابم دیده شد
 پس کمال البر فی اتمامه
 و انجنا من مفضحات قاهره
 جان قربت دیده را دوری مده
 خاصه بعدی که بود بعد الوصال
 آب زن بر سبزه‌ی بالیده اش
 تو مکن هم لا ابالی در خلش
 آن که او یك بار آن روی تو دید
 کل شیء ما سوی اللہ باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد
 ذره ذره کاندرا این ارض و سماست
 معده نان را می‌کشد تا مستقر
 چشم جذاب بتان زین کویها
 ز انکه حس چشم آمد رنگ کش
 زین کششها ای خدای راز دان
 غالبی بر جاذبان ای مشتری
 رو به شه آورد چون تشنه به ابر
 چون لسان و جان او بود آن او
 گفت ما گشتیم چون جان بند طین
 وقت آن شد ای شه مکتوم سیر
 هر یکی خاصیت خود را نمود
 آن هنرها گردن ما را بیست
 آن هنر فی جیدنا حبل مسد
 جز همان خاصیت آن خوش حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 شاه را شرم از وی آمد روز بار
 و آن سگ آگاه از شاه و داد
 خاصیت در گوش هم نیکو بود
 سگ چو بیدار است شب چون پاسبان
 هین ز بد نامان نباید ننگ داشت
 هر که او يك بار خود بد نام شد
 ای بسا زر که سیه تابش کنند
 ز انکه باطل باطلان را می‌کشد
 جنس خود را هر یکی چون کهرباست
 می‌کشد مر آب را تف جگر
 مغز جویان از گلستان بویها
 مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
 تو به جذب لطف خودمان ده امان
 شاید ار در ماندگان را و آخری
 آن که بود اندر شب قدر آن بدر
 آن او با او بود گستاخ گو
 آفتاب جان تویی در یوم دین
 کز کرم ریشی بجنابانی به خیر
 آن هنرها جمله بد بختی فزود
 ز آن مناصب سر نگون ساریم و پست
 روز مردن نیست ز آن فن‌ها مدد
 که به شب بد چشم او سلطان شناس
 غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
 که به شب بر روی شه بودش نظار
 خود سگ کھفش لقب باید نهاد
 کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
 بی‌خبر نبود ز شب خیز شهان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 خود نباید نام جست و خام شد
 تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن که گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم و گل تیره گوهر

را ببوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه و التقریب

بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد	گاو آبی گوهر از بحر آورد
می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب	در شعاع نور گوهر گاو آب
که غذایش نرگس و نیلوفر است	ز آن فگنده‌ی گاو آبی عنبر است
چون نژاید از لبش سحر حلال	هر که باشد قوت او نور جلال
چون نباشد خانه‌ی او پر عسل	هر که چون زنبور وحی استش تفل
ناگهان گردد ز گوهر دورتر	می‌چرد در نور گوهر آن بقر
تا شود تاریک مرج و سبزه گاه	تاجری بر در نهد لجم سیاه
گاو جویان مرد را با شاخ سخت	پس گریزد مرد تاجر بر درخت
تا کند آن خصم را در شاخ درج	بیست بار آن گاو تازد گرد مرج
آید آن جا که نهاده بد گهر	چون از او نومید گردد گاو نر
پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار	لجم بیند فوق در شاهوار
گاو کی داند که در گل گوهر است	کآن بلیس از متن طین کور و کر است
از نمازش کرد محروم این محیض	اهبطوا افکند جان را در حسیض
اتقوا ان الهوی حیض الرجال	ای رفیقان زین مقیل و ز آن مقال
تا به گل پنهان بود در عدن	اهبطوا افکند جان را در بدن
اهل دل دانند و هر گل کاو نی	تاجرش داند و لیکن گاو نی
گوهرش غماز طین دیگری است	هر گلی کاندل او گوهری است
صحبت گل‌های پر در بر نتافت	و آن گلی کز رش حق نوری نیافت
هست بر لبهای جو بر گوش ما	این سخن پایان ندارد موش ما

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته

تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشته‌ی عشق رشته می‌کشد
 می‌تند بر رشته‌ی دل دم به دم
 همچو تازی شد دل و جان در شهود
 خود غراب البین آمد ناگهان
 چون بر آمد بر هوا موش از غراب
 موش در منقار زاغ و چغز هم
 خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
 چون شد اندر آب و چو نوش در ربود
 چغز گفتا این سزای آن کسی
 ای فغان از یار ناجنس ای فغان
 عقل را افغان ز نفس پر عیوب
 عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
 هین مشو صورت پرست و این مگو
 صورت آمد چون جماد و چون حجر
 جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی
 مور داند کآن حبوب مرتهن
 آن یکی موری گرفت از راه جو
 جو سوی گندم نمی‌تازد ولی
 رفتن جو سوی گندم تابع است
 تو مگو گندم چرا شد سوی جو
 مور اسود بر سر لبد سیاه
 عقل گوید چشم را نیکو نگر
 زین سبب آمد سوی اصحاب کلب
 ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ
 این قفس پیدا و آن فرخش نهان
 بر امید وصل چغز با رشد
 که سر رشته به دست آورده‌ام
 تا سر رشته به من روی نمود
 در شکار موش و بردش ز آن مکان
 منسحب شد چغز نیز از قعر آب
 در هوا آویخته پا در رتم
 چغز آبی را چگونه کرد صید
 چغز آبی کی شکار زاغ بود
 کاو چو بی‌آبان شود جفت خسی
 همنشین نیک جویید ای مهان
 همچو بینی بدی بر روی خوب
 از ره معنی است نی از آب و طین
 سر جنسیت به صورت در مجو
 نیست جامد را ز جنسیت خبر
 می‌کشاند سو به سویش هر دمی
 مستحیل و جنس من خواهد شدن
 مور دیگر گندمی بگرفت و دو
 مور سوی مور می‌آید بلی
 مور را بین که به جنسش راجع است
 چشم را بر خصم نه نی بر گرو
 مور پنهان دانه پیدا پیش راه
 دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
 هست صورتها حبوب و مور قلب
 بد قفسها مختلف یک جنس فرخ
 بی‌قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنك چشمی که عقل استش امیر
 فرق زشت و نغز از عقل آورید
 چشم غره شد به خضرای دمن
 آفت مرغ است چشم کام بین
 دام دیگر بد که عقلش درنیافت
 جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت
 نیست جنسیت به صورت لی و لك
 بر کشیدش فوق این نیلی حصار
 عاقبت بین باشد و حبر و قریر
 نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
 عقل گوید بر محك ماش زن
 مخلص مرغ است عقل دام بین
 وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت
 سوی صورتها نشاید زود تاخت
 عیسی آمد در بشر جنس ملك
 مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

قصه‌ی عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیت معنی و هم دلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری
 شد زنش را نسل از شوی دگر
 که مر او را گرگ زد یا ره زنی
 جمله فرزندان در اشغال مست
 بعد نه سال آمد او هم عاریه
 يك مهی مهمان فرزندان خویش
 برد هم جنسی پریانش چنان
 چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست
 نه نبی فرمود جود و محمده
 مهرها را جمله جنس مهر خوان
 لاابالی لاابالی آورد
 بود جنسیت در ادريس از نجوم
 در مشارق در مغارب یار او
 بعد غیبت چون که آورد او قدوم
 چون پری نه سال در پنهان پری
 و آن یتیمان ز مرگش در سمر
 یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
 خود نگفتندی که بابایی بدهست
 گشت پیدا باز شد متواریه
 بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
 که رباید روح را زخم سنان
 هم ز جنسیت شود یزدان پرست
 شاخ جنت دان به دنیا آمده
 قهرها را جمله جنس قهر دان
 ز انکه جنس هم بوند اندر خرد
 هشت سال او با زحل بد در قدوم
 هم حدیث و محرم آثار او
 در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده
 آن چنان که خلق آواز نجوم
 جذب جنسیت کشیده تا زمین
 هر یکی نام خود و احوال خود
 چیست جنسیت یکی نوع نظر
 آن نظر که کرد حق در وی نهان
 هر طرف چه می‌کشد تن را نظر
 چون که اندر مرد خوی زن نهد
 چون نهد در زن خدا خوی نری
 چون نهد در تو صفات جبرئیل
 منتظر بنهاده دیده در هوا
 چون نهد در تو صفت‌های خری
 از پی صورت نیامد موش خوار
 طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست
 باز اشتهب را چو باشد خوی موش
 خوی آن هاروت و ماروت ای پسر
 در فتاندند از لَنَحْنُ الصَّافُونَ
 لوح محفوظ از نظرشان دور شد
 پر همان و سر همان هیکل همان
 در پی خو باش و با خوش خو نشین
 خاك گور از مرد هم یابد شرف
 خاك از همسایگی جسم پاك
 پس تو هم الجار ثم الدار گو
 خاك او هم سیرت جان می‌شود
 ای بسا در گور خفته خاك‌وار
 اختران در درس او حاضر شده
 می‌شنیدند از خصوص و از عموم
 اختران را پیش او کرده مبین
 باز گفته پیش او شرح رصد
 که بدان یابند ره در همدگر
 چون نهد در تو تو گردی جنس آن
 بی‌خبر را کی کشاند با خبر
 او مخنت گردد و گان می‌دهد
 طالب زن گردد آن زن سعتری
 همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
 از زمین بیگانه عاشق بر سما
 صد پرت گر هست بر آخور پری
 از خبیثی شد زبون موش خوار
 از پنیر و فستق و دوشاب مست
 ننگ موشان باشد و عار وحوش
 چون بگشت و دادشان خوی بشر
 در چه بابل بیسته سر نگون
 لوح ایشان ساحر و مسحور شد
 موسی بر عرش و فرعونی مهان
 خو پذیری روغن گل را ببین
 تا نهد بر گور او دل روی و کف
 چون مشرف آمد و اقبال ناك
 گر دلی داری برو دل دار جو
 سرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود
 به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند

صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه‌ای داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌ای وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنان که گفته‌اند

لیس من مات فاستراح بمیت	انما المیت میت الاحیاء
آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد وامدار
نه هزارش وام بد از زر مگر	بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بد او به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم‌کده
حاتم ار بودی گدای او شدی	سر نهادی خاک پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی ز آن نوال
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی	بودی آن در همتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب	کاو غریبان را بدی خویش و نسیب
با درش بود آن غریب آموخته	وام بی‌حد از عطایش توخته
هم به پشت آن کریم او وام کرد	که به بخشش‌هاش واثق بود مرد
لابالی گشته زو و وام جو	بر امید قلزم اکرام خو
وام داران رو ترش او شاد کام	همچو گل خندان از آن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب	چه غم استش از سبال بو لهب
چون که دارد عهد و پیوند سحاب	کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا	کی نهند این دست و پا را دست و پا
روبهی که هست ز آن شیرانش پشت	بشکند کله‌ی پلنگان را به مشت

آمدن جعفر به گرفتن قلعه‌ای به تنهایی و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد موید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای قلعه پیش کام خشکش جرع‌ای

يك سواره تاخت تا قلعه به كر
 زهره نه كس را كه پيش آيد به جنگ
 روى آورد آن ملك سوى وزير
 گفت آن كه ترك گويى كبر و فن
 گفت آخر نه يكى مردى است فرد
 چشم بگشا قلعه را بنگر نكو
 شسته در زين آن چنان محكم پى است
 چند كس همچون فدائى تاختند
 هر يكى را او به گزى مى فگند
 داده بودش صنع حق جمعيتى
 چشم من چون ديد روى آن قباد
 اختران بسيار و خورشيد ار يكى است
 گر هزاران موش پيش آرند سر
 كى به پيش آيند موشان اى فلان
 هست جمعيت به صورتها فشار
 نيست جمعيت ز بسيارى جسم
 در دل موش ار بدى جمعيتى
 بر زدندى چون فدائى حمله اى
 آن يكى چشمش بكندى از ضراب
 و آن دگر سوراخ كردى پهلو اش
 ليك جمعيت ندارد جان موش
 خشك گردد موش ز آن گربه اى عيار
 از رمه اى انبه چه غم قصاب را
 مالك الملك است جمعيت دهد
 صد هزاران گور ده شاخ و دلير
 تا در قلعه بيستند از حذر
 اهل كشتى را چه زهره با نهنگ
 كه چه چاره است اندرين وقت اى مشير
 پيش او آيى به شمشير و كفن
 گفت منگر خوار در فردى مرد
 همچو سيماب است لرزان پيش او
 گويى شرقى و غربى با وى است
 خويشتن را پيش او انداختند
 سر نگون سار اندر اقدام سمند
 كه همى زد يك تنه بر امتى
 كثرت اعداد از چشم فتاد
 پيش او بنياد ايشان مندى است
 گربه را نه ترس باشد نه حذر
 نيست جمعيت درون جانشان
 جمع معنى خواه هين از كردگار
 جسم را بر باد قايم دان چو اسم
 جمع گشتى چند موش از حميتى
 خويش را بر گربه اى بي مهله اى
 و آن دگر گوشش دريدى هم بناب
 از جماعت گم شدى بيرون شواش
 بجهد از جانش به بانگ گربه هوش
 گر بود اعداد موشان صد هزار
 انبه اى هوش چه بندد خواب را
 شير را تا بر گله اى گوران جهد
 چون عدم باشند پيش صول شير

مالک المُلک است بدهد ملک حسن
 در رخى بنهد شعاع اختری
 بنهد اندر روی دیگر نور خود
 یوسف و موسی ز حق بردند نور
 روی موسی بارقی انگیخته
 نور رویش آن چنان بردی بصر
 او ز حق درخواست تا تویره
 تویره گفت از گلیمت ساز هین
 کآن کسا از نور صبری یافته‌ست
 جز چنین خرقه نخواهد شد صوان
 کوه قاف ار پیش آید بهر سد
 از کمال قدرت ابدان رجال
 آن چه طورش بر نتابد ذره‌ای
 گشت مشکات و زجاجی جای نور
 جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
 نورشان حیران این نور آمده
 زین حکایت کرد آن ختم رسل
 که نگنجیدم در افلاک و خلا
 در دل مومن بگنجیدم چو ضیف
 تا به دلالی آن دل فوق و تحت
 بی‌چنین آینه از خوبی من
 بر دو کون اسب ترحم تاختم
 هر دمی زین آینه پنجاه عرس
 حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت
 گر بدی پرده ز غیر لبس او
 یوسفی را تا بود چون ماء مزن
 که شود شاهی غلام دختری
 که ببیند نیم شب هر نیک و بد
 در رخ و رخسار و در ذات الصدور
 پیش رو او تویره آویخته
 که زمرد از دو دیده‌ی مار کر
 گردد آن نور قوی را ساتره
 کآن لباس عارفی آمد امین
 نور جان در تار و پودش تافته‌ست
 نور ما را بر نتابد غیر آن
 همچو کوه طور نورش بر درد
 یافت اندر نور بی‌چون احتمال
 قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
 که همی‌درد ز نور آن قاف و طور
 تافته بر عرش و افلاک این سراج
 چون ستاره زین ضحی فانی شده
 از ملیک لا یزال و لم یزل
 در عقول و در نفوس با علا
 بی‌ز چون و بی‌چگونه بی‌ز کیف
 یابد از من پادشاهیها و بخت
 بر نتابد نه زمین و نه زمن
 بس عریض آینه‌ای بر ساختم
 بشنو آینه ولی شرحش مپرس
 که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
 پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی
 گشته بود آن تو بره صاحب تقی
 ز آن شود آتش رهین سوخته
 و ز هوا و عشق آن نور رشاد
 اولاً بر بست يك چشم و بدید
 بعد از آن صبرش نماند و آن دگر
 همچنان مرد مجاهد نان دهد
 پس زنی گفتش ز چشم عبهری
 گفت حسرت می خورم که صد هزار
 روزن چشمم ز مه ویران شده است
 کی گذارد گنج کاین ویرانه ام
 نور روی یوسفی وقت عبور
 پس بگفتندی درون خانه در
 ز انکه بر دیوار دیدندی شعاع
 خانه ای را کش دریچه است آن طرف
 هین دریچه سوی یوسف باز کن
 عشق ورزی آن دریچه کردن است
 پس هماره روی معشوقه نگر
 راه کن در اندرونها خویش را
 کیمیا داری دواي پوست کن
 چون شدی زیبا بدان زیبا رسی
 پرورش مر باغ جانها را نمش
 نه همه ملك جهان دون دهد
 بر سر ملك جمالش داد حق
 ملکت حسنتش سوی زندان کشید
 تو بره با نور حق چه فن زدی
 بود وقت شور خرقره می عارفی
 کاوست با آتش ز پیش آموخته
 خود صفورا هر دو دیده باد داد
 نور روی او و آن چشمش پرید
 بر گشاد و کرد خرج آن قمر
 چون بر او زد نور طاعت جان دهد
 که ز دستت رفت حسرت می خوری
 دیده بودی تا همی کردم نثار
 ليک مه چون گنج در ویران نشست
 یاد آرد از رواق و خانه ام
 می فتادی در شباك هر قصور
 یوسف است این سو به سیران و گذر
 فهم کردند پس اصحاب بقاع
 دارد از سیران آن یوسف شرف
 وز شکافش فرجه ای آغاز کن
 کز جمال دوست سینه روشن است
 این به دست تست بشنو ای پدر
 دور کن ادراك غیر اندیش را
 دشمنان را زین صناعت دوست کن
 که رهاند روح را از بی کسی
 زنده کرده مرده ی غم را دمش
 صد هزاران ملك گوناگون دهد
 ملکت تعبیر بی درس و سبق
 ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر

ملك علم از ملك حسن استوده‌تر

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام	در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان	خفته او میدش فراز گلستان
زد ز دار الملك تبریز سنی	بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه‌ی رجال	از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی	جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرقی یا تاقتی طاب الامور	ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض	ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران	شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را	شعشعه‌ی عرشی است این تبریز را
هر زمانی فوح روح انگیز جان	از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب	خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد	مرد و زن از واقعه‌ی او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش	چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود	در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پریر	گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بی‌هوش اوفتاد	گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند	همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بی‌خویش بود و بعد از آن	نیم مرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطاء مخلوق و

یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار مجرمم بودم به خلق او میدوار

گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود
 او کله بخشید و تو سر پر خرد
 او زرم داد و تو دست زر شمار
 خواجه شمع داد و تو چشم قریر
 او وظیفه داد و تو عمر و حیات
 او وثاقت داد و تو چرخ و زمین
 زر از آن تست زر او نافرید
 آن سخا و رحم هم تو دادی اش
 من مر او را قبله‌ی خود ساختم
 ما کجا بودیم کآن دیان دین
 چون همی کرد از عدم گردون پدید
 ز اختران می ساخت او مصباحها
 ای بسا بنیادها پنهان و فاش
 آدم اسطرلاب اوصاف علوست
 هر چه در وی می نماید عکس اوست
 بر سطرلابش نقوش عنکبوت
 تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح
 عنکبوت و این سطرلاب رشاد
 انبیا را داد حق تنجیم این
 در چه دنیا فتادند این قرون
 از برون دان آن چه در چاهت نمود
 برد خرگوشیش از ره کای فلان
 در رو اندر چاه کین از وی بکش
 آن مقلد سخره‌ی خرگوش شد
 او نگفت این نقش داد آب نیست
 هیچ آن کفو عطای تو نبود
 او قبا بخشید و تو بالا و قد
 او ستورم داد و تو عقل سوار
 خواجه نqlم داد و تو طعمه پذیر
 وعده اش زر وعده‌ی تو طیبیات
 در وثاقت او و صد چون او سمین
 نان از آن تست نانش از تو رسید
 کز سخاوت می فزودی شادی اش
 قبله ساز اصل را انداختم
 عقل می کارید اندر آب و طین
 وین بساط خاک را می گسترید
 و ز طبایع قفل با مفتاحها
 مضمرا این سقف کرد و این فراش
 وصف آدم مظهر آیات اوست
 همچو عکس ماه اندر آب جوست
 بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
 عنکبوتش درس گوید از شروح
 بی منجم در کف عام او فتاد
 غیب را چشمی بباید غیب بین
 عکس خود را دید هر يك چه درون
 ورنه آن شیرینی که در چه شد فرود
 در تگ چاه است آن شیر ژیان
 چون از او غالبتری سر برکنش
 از خیال خویشتن پر جوش شد
 این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی
 آن عداوت اندر او عکس حق است
 و آن گنه در وی ز جنس جرم تست
 خلق زشتت اندر او رویت نمود
 چون که قبح خویش دیدی ای حسن
 می‌زند بر آب ستاره‌ی سنی
 کاین ستاره‌ی نحس در آب آمده‌ست
 خاک استیلا بریزی بر سرش
 عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
 آن ستاره‌ی نحس هست اندر سما
 بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست
 داد داد حق شناس و بخششش
 گر بود داد خسان افزون ز ریگ
 عکس آخر چند باید در نظر
 حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز
 خالدین شد نعمت و منعم علیه
 داد حق با تو در آمیزد چو جان
 گر نماند اشتهای نان و آب
 فربهی گر رفت حق در لاغری
 چون پری را قوت از بو می‌دهد
 جان چه باشد که تو سازی زو سند
 زو حیات عشق خواه و جان خواه
 خلق را چون آب دان صاف و زلال
 علمشان و عدلشان و لطفشان
 پادشاهان مظهر شاهی حق

ای زبون شش غلط در هر ششی
 کز صفات قهر آن جا مشتق است
 باید آن خو را ز طبع خویش شست
 که ترا او صفحه‌ی آینه بود
 اندر آینه بر آینه مزن
 خاک تو بر عکس اختر می‌زنی
 تا کند او سعد ما را زیر دست
 چون که پنداری ز شبهه اخترش
 تو گمان بردی که آن اختر نماند
 هم بدان سو بایدش کردن دوا
 نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
 عکس آن داد است اندر پنج و شش
 تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
 اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
 با عطا بخشیدشان عمر دراز
 محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
 آن چنان که آن تو باشی و تو آن
 بدهد بی‌این دو قوت مستطاب
 فربهی پنهانت بخشد آن سری
 هر ملك را قوت جان او می‌دهد
 حق به عشق خویش زندهت می‌کند
 تو از او آن رزق خواه و نان خواه
 اندر آن تابان صفات ذو الجلال
 چون ستاره‌ی چرخ در آب روان
 فاضلان مرآت آگاهی حق

قرن‌ها بگذشت و این قرن نوی است
 عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم
 قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای همام
 آب مبدل شد در این جو چند بار
 پس بنایش نیست بر آب روان
 این صفتها چون نجوم معنوی است
 خوب رویان آینه‌ی خوبی او
 هم به اصل خود رود این خد و خال
 جمله تصویرات عکس آب جوست
 باز عقلش گفت بگذار این حول
 خواجه را چون غیر گفتمی از قصور
 خواجه را که در گذشته‌ست از اثر
 خواجه را جان بین مبین جسم گران
 خواجه را از چشم ابلیس لعین
 هم‌ره خورشید را شب‌پر مخوان
 عکسها را ماند این و عکس نیست
 آفتابی دید او جامد نماند
 چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
 قبله‌ی وحدانیت دو چون بود
 چون در این جو دید عکس سیب مرد
 آن چه در جو دید کی باشد خیال
 تن مبین و آن مکن کآن بکم و صم
 ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ أَحْمَدَ بَدَهَسْتَ
 خدمت او خدمت حق کردن است
 خاصه این روزن درخشان از خود است
 ماه آن ماه است آب آن آب نیست
 لَيْكُ مُسْتَبَدِّلُ شِدِّ أَنْ قَرْنِ وَأَمِّمْ
 وین معانی برقرار و بر دوام
 عکس ماه و عکس اختر برقرار
 بلکه بر اقطار عرض آسمان
 دان که بر چرخ معانی مستوی است
 عشق ایشان عکس مطلوبی او
 دایما در آب کی ماند خیال
 چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
 خل دوشاب است و دوشاب است خل
 شرم دار ای احول از شاه غیور
 جنس این موشان تاریکی مگیر
 مغز بین او را مبینش استخوان
 منگر و نسبت مکن او را به طین
 آن که او مسجود شد ساجد مدان
 در مثال عکس حق بنمودنی است
 روغن گل روغن کنجد نماند
 نیستند از خلق بر گردان ورق
 خَاكُ مَسْجُودٍ مَلَائِكَةٍ چُونِ شُودِ
 دامنش را دید آن پر سیب کرد
 چون که شد از دیدنش پر صد جوال
 كَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ
 دیدن او دیدن خالق شده‌ست
 روز دیدن دیدن این روزن است
 نی و دیعه‌ی آفتاب و فرقد است

هم از آن خورشید زد بر روزنی
در میان شمس و این روزن رهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش
غیر راه این هوا و شش جهت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت
این سبد را تو درخت سیب خوان
آن چه روید از درخت بارور
پس سبد را تو درخت بخت بین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان
چون ز روی این زمین تابد شروق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال
طالب است و غالب است آن کردگار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان
خواجه هم در نور خواجه آفرین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف

لیک از راه و سوی معهود نی
هست روزنها نشد زو آگهی
اندر این روزن بود نورش به جوش
در میان روزن و خور مألفت
میوه می‌روید ز عین این طبق
عیب نبود گر نهی نامش درخت
که میان هر دو راه آمد نهان
زین سبد روید همان نوع از ثمر
زیر سایه‌ی این سبد خوش می‌نشین
نان چرا می‌گویی اش محموده خوان
خاک او را سرمه بین و سرمه دان
من چرا بالا کنم رو در عیوق
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
با چنان رستم چه باشد زور زال
تا ز هستیها بر آرد او دمار
بنده را در خواجه‌ی خود محو دان
فانی است و مرده و مات و دفین
گم کنی هم متن و هم دیباجه را
این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از يك دكانش به سبب این به آن دكان دیگر حواله کرد،
و او فهم نکرد که همه دكان یکی است در این معنی که به عمر نان فروشند هم اینجا تدارك کنم من غلط
کردم نامم عمر نیست چون بدین دكان توبه و تدارك کنم نان یابم از همه دكانهای این شهر، و اگر بی‌تدارك
همچنین عمر نام باشم از این دكان در گذرم محروم و احولم و این دكانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
 چون به يك دكان بگفتی عمرم
 او بگوید رو بدان دیگر دكان
 گر نبودی احوال او اندر نظر
 پس زدی اشراق آن نااحوالی
 این ازینجا گوید آن خباز را
 چون شنید او هم عمر نان در کشید
 کاین عمر را نان ده ای انباز من
 او همت ز آن سو حواله می‌کند
 چون به يك دكان عمر بودی برو
 و ر به يك دكان علی گفتی بگیر
 احوال دو بین چو بی‌پر شد ز نوش
 اندر این کاشان خاک از احوالی
 هست احوال را در این ویرانه دیر
 و ر دو چشم حق شناس آمد ترا
 وار هیدی از حواله‌ی جا به جا
 اندر این جو غنچه دیدی یا شجر
 که ترا از عین این عکس نقوش
 چشم از این آب از حول حر می‌شود
 پس به معنی باغ باشد این نه آب
 بار گوناگونست بر پشت خران
 بر یکی خر بار لعل و گوهر است
 بر همه جوها تو این حکمت مران
 آب خضر است این نه آب دام و دد
 زین تگ جو ماه گوید من مهم
 کس بنفروشد به صد دانگت لواش
 این عمر را نان فروشید از کرم
 ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان
 او بگفتی نیست دکانی دگر
 بر دل کاشی شدی عمر علی
 این عمر را نان فروش ای نانبا
 پس فرستادت به دكان بعید
 راز یعنی فهم کن ز آواز من
 هین عمر آمد که تا بر نان زند
 در همه کاشان ز نان محروم شو
 نان از اینجا بی‌حواله و بی‌ز حیر
 احوال ده بینی ای مادر فروش
 چون عمر می‌گرد چون نبوی علی
 گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر
 دوست پر بین عرصه‌ی هر دو سرا
 اندر این کاشان پر خوف و رجا
 همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
 حق حقیقت گردد و میوه فروش
 عکس می‌بیند سبب پر می‌شود
 پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
 هین به يك چوب این خران را تو مران
 بر یکی خر بار سنگ و مرمر است
 اندر این جو ماه بین عکسش مخوان
 هر چه اندر وی نماید حق بود
 من نه عکسم هم حدیث و هم‌هم

اندر این جو آن چه بر بالاست هست
 از دگر جوها مگیر این جوی را
 این سخن پایان ندارد آن غریب
 خواه بالا خواه در وی دار دست
 ماه دان این پرتو مه روی را
 بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد در جمله‌ی شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب به

زیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن به طریق توجه الی آخره
 واقعه‌ی آن وام او مشهور شد
 از پی توزیع گرد شهر گشت
 پای مرد آمد به دو دستش گرفت
 گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
 مال خود ایثار راه او کند
 شکر او شکر خدا باشد یقین
 ترك شکرش ترك شکر حق بود
 شکر می‌کن مر خدا را در نعم
 رحمت مادر اگر چه از خداست
 زین سبب فرمود حق صلوا علیه
 در قیامت بنده را گوید خدا
 گوید ای رب شکر تو کردم به جان
 گویدش حق نه نکردی شکر من
 بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم
 چون به گور آن ولی نعمت رسید
 گفت ای پشت و پناه هر نبیل
 ای غم ارزاق ما بر خاطرت
 ای فقیران را عشیره و والدین
 پای مرد از درد او رنجور شد
 از طمع می‌گفت هر جا سر گذشت
 غیر صد دینار آن کدیه پرست
 شد به گور آن کریم بس شگفت
 که کند مهمانی فرخنده‌ای
 جاه خود ایثار جاه او کند
 چون به احسان کرد توفیقش قرین
 حق او لا شك به حق ملحق بود
 نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم
 خدمت او هم فریضه ست و سزااست
 که محمد بود محتال إلیه
 هین چه کردی آن چه من دادم ترا
 چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
 چون نکردی شکر آن اکرام فن
 نه ز دست او رسیدت نعمتم
 گشت گریان زار و آمد در نشید
 مرتجی و غوث ابناء السبیل
 ای چو رزق عام احسان و برت
 در خراج و خرج و در ایفاء دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
 پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب
 ای در ابرویت ندیده کس گره
 ای دلت پیوسته با دریای غیب
 یاد ناآورده که از مالم چه رفت
 ای من و صد همچو من در ماه و سال
 نقد ما و جنس ما و رخت ما
 تو نمردی ناز و بخت ما بمرد
 واحد کالاف در رزم و کرم
 حاتم ار مرده بمرده می دهد
 تو حیاتی می دهی در هر نفس
 تو حیاتی می دهی بس پایدار
 وارثی نابوده یک خوی ترا
 خلق را از گرگ غم لطفت شبان
 گوسفندی از کلیم الله گریخت
 در پی او تا به شب در جستجو
 گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
 کف همی مالید بر پشت و سرش
 نیم ذره طیرگی و خشم نی
 گفت گیرم بر منت رحمی نبود
 با ملایک گفت یزدان آن زمان
 مصطفی فرمود خود که هر نبی
 بی شبانی کردن و آن امتحان
 گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان
 تا شود پیدا وقار و صبرشان
 داده و تحفه سوی دوران مطر
 رونق هر قصر و گنج هر خراب
 ای چو میکائیل راد و رزق ده
 ای به قاف مکرمت عنقای غیب
 سقف سمت همتت هرگز نکفت
 مر ترا چون نسل تو گشته عیال
 نام ما و فخر ما و بخت ما
 عیش ما و رزق مستوفی بمرد
 صد چو حاتم گاه ایثار نعم
 گر دکانهای شمرده می دهد
 کز نفیسی می ننگند در نفس
 نقد زر بی کساد و بی شمار
 ای فلک سجده کنان کوی ترا
 چون کلیم الله شبان مهربان
 پای موسی آبله شد نعل ریخت
 و آن رمه غایب شده از چشم او
 پس کلیم الله گرد از وی فشاند
 می نواخت از مهر همچون مادرش
 غیر مهر و رحم و آب چشم نی
 طبع تو بر خود چرا استم نمود
 که نبوت را همی زبید فلان
 کرد چوپانیش برنا یا صبی
 حق ندادش پیشوایی جهان
 گفت من هم بوده ام دهری شبان
 کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کاو شبانی بشر
حلم موسی وار اندر رعی خود
لاجرم حقش دهد چوپانی
آن چنان که انبیا را زین رعا
خواجه باری تو در این چوپانی ات
دانم آن جا در مکافات ایزدت
بر امید کف چون دریای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن
تو کجایی تا مرا خندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم
من همی گویم بس و تو مفضلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین
حاش لله تو برونی زین جهان
در هوای غیب مرغی می پرد
جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه‌ی دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف
روح چون من امر ربی مختفی است
ای عجب کو لعل شکر بار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار
چند همچون فاخته‌ی کاشانه جو
کو همانجا که صفات رحمت است
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش

آن چنان آرد که باشد موتمر
او بجای آرد به تدبیر و خرد
بر فراز چرخ مه روحانی
بر کشید و داد رعی اصفیا
کردی آن چه کور گردد شانی ات
سروری جاودانه بخشدت
بر وظیفه دادن و ایفای تو
تو کجایی تا شود این درد صاف
گوییم بستان و ده چندان ز من
لطف و احسان چون خداوندان کنی
تا کنی از وام و فاقه ایمنم
گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون بگنجد آسمانی در زمین
هم به وقت زندگی هم این زمان
سایه‌ی او بر زمین می گسترد
جسم کی اندر خور پایه‌ی دل است
در فلك تابان و تن در جامه خواب
تن تقلب می کند زیر لحاف
هر مثالی که بگویم منتفی است
و آن جوابات خوش و اسرار تو
آن کلید قفل مشکلهای ما
آن که کردی عقلها را بی قرار
کو و کو و کو و کو و کو و کو
قدرت است و نزهت است و فطنت است
دایم آن جا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن
 کو همانجا که به وقت علتی
 آن طرف که بهر دفع زشتی
 آن طرف که دل اشارت می‌کند
 او مع الله است بی‌کوکو همی
 عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق
 جزر و مدش بد به بحری در زبد
 نه هزارم وام و من بی‌دست رس
 حق کشیدت ماندم در کش مکش
 همتی می‌دار در پر حسرتت
 آدمم بر چشمه و اصل عیون
 چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست
 محسنان هستند کو آن مستطاب
 تو شدی سوی خدا ای محترم
 مجمع و پای علم ماوی القرون
 نقشها گر بی‌خبر گر با خبر
 دم به دم در صفحه‌ی اندیشه‌شان
 خشم می‌آرد رضا را می‌برد
 نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
 کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
 چوب در دست دروگر معتکف
 جامه اندر دست خیاطی بود
 مشک با سقا بود ای منتهی
 هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی
 چشم بند از چشم روزی کی رود
 می‌رود در وقت اندوه و حزن
 چشم پرد بر امید صحتی
 باد جویی بهر کشت و کشتی
 چون زبان یا هو عبارت می‌کند
 کاش جولاهانه ما کو گفتمی
 روحها را می‌زند صد گونه برق
 منتهی شد جزر و باقی ماند مد
 هست صد دینار از این توزیع و بس
 می‌روم نومید ای خاك تو خوش
 ای همایون روی و دست و همتت
 یافتم در وی به جای آب خون
 جوی آن جوی است آب آن آب نیست
 اختران هستند کو آن آفتاب
 پس به سوی حق روم من نیز هم
 هست حق کل لدینا محضرون
 در کف نقاش باشد محتضر
 ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
 بخل می‌آرد سخا را می‌برد
 هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز
 و نه چون گردد بریده و موتلف
 و نه از خود چون بدوزد یا درد
 و نه از خود چون شود پر یا تهی
 پس بدان که در کف صنع ویی
 صنع از صانع چه سان شیدا شود

چشم داری تو به چشم خود نگر
 گوش داری تو به گوش خود شنو
 بی‌ز تقلیدی نظر را پیشه کن
 منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
 گوش گولان را چرا باشی گرو
 هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه به حسن و چستی آن اسب و سرد
 کردن عماد الملك آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنان که حکیم سنایی در

الهی نامه فرمود

چون زبان حسد شود نخاس
 یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت

که وَ كَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

بود امیری را یکی اسبی گزین
 او سواره گشت در موکب بگاه
 چشم شه را فر و رنگ او ربود
 بر هر آن عضوش که افکندی نظر
 غیر چستی و گشی و روحنت
 پس تجسس کرد عقل پادشاه
 چشم من پر است و سیر است و غنی
 ای رخ شاهان بر من بی‌ذقی
 جادویی کردست جادو آفرین
 فاتحه خواند و بسی لاحول کرد
 ز آنکه او را فاتحه خود می‌کشید
 گر نماید غیر هم تمویه اوست
 پس یقین گشتش که جذبه ز آن سری است
 اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا
 در گله‌ی سلطان نبودش یک قرین
 ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
 تا به رجعت چشم شه با اسب بود
 هر یکش خوشتر نمودی ز آن دگر
 حق بر او افکنده بد نادر صفت
 کاین چه باشد که زند بر عقل راه
 از دو صد خورشید دارد روشنی
 نیم اسبم در رباید بی‌حقی
 جذبه باشد آن نه خاصیات این
 فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
 فاتحه در جر و دفع آمد وحید
 ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
 کار حق هر لحظه نادر آوری است
 می‌شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیه
چيست آن جاذب نهران اندر نهران
عقل محجوب است و جان هم زين کمين
چون که خوارزمشه ز سيران باز گشت
پس به سر هنگان بفرمود آن زمان
همچو آتش در رسيدند آن گروه
جانش از درد و غبين تالاب رسيد
که عماد الملک بد پای علم
محترمتر خود نبد زو سروری
بی طمع بود و اصیل و پارسا
بس همایون رای و با تدبیر و راد
هم به بذل جان سخی و هم به مال
در امیری او غریب و محتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر
مر بدان را ستر چون حلم خدا
بارها می شد به سوی کوه فرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی
رفت او پیش عماد الملک راد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر
این یکی اسب است جانم رهن اوست
گر برد این اسب را از دست من
چون خدا پیوستگی داده است
از زن و زر و عقارم صبر هست
اندر این گر می نداری باورم
آن عماد الملک گریان چشم مال

نیست بت را فر و نه روحانی
در جهان تابیده از دیگر جهان
من نمی بینم تو می تانی ببین
با خواص ملک خود هم راز گشت
تا بیارند اسب را ز آن خاندان
همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جز عماد الملک ز نهاری ندید
بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
پیش سلطان بود چون پیغمبری
رایض و شب خیز و حاتم در سخا
آزموده رای او در هر مراد
طالب خورشید غیب او چون هلال
در صفات فقر و خلت ملتبس
پیش سلطان شافع و دفع ضرر
خلق او بر عکس خلقان و جدا
شاه با صد لابه او را منع کرد
چشم سلطان را از او شرم آمدی
سر برهنه کرد و بر خاک افتاد
تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
گر برد مردم یقین ای خیر دوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سرم مال ای مسیحا زود دست
این تکلف نیست نی تزویری است
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دويد آشفته حال

لب بیست و پیش سلطان ایستاد	رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می شنید	و اندرون اندیشه اش این می تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه	که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر	گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
ز آنکه محتاجند این خلقان همه	از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال	رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساع	روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی گمان ترک ادب باشد ز ما	کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیک اغلب موشها در افتکار	همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می خورد	کرم را خورشید جان می پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست	کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می زهد	دشمن خود را نواله می دهد
لیک شهبازی که او خفاش نیست	چشم بازش راست بین و روشنی است
گر به شب جوید چو خفاش او نمو	در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد	علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم به زجر از اکتئاب	تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذهی یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق

و گفتن اذْکُرْنِیْ عِنْدَ رَبِّکَ، مع تقریره

آن چنان که یوسف از زندانیی	با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی	پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز	تا مرا هم و اخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص	مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی اند	انتظار مرگ دار فانی اند
جز مگر نادر یکی فردانیی	تن به زندان جان او کیوانیی

پس جزای آن که دید او را معین
 یاد یوسف دیو از عقلش سترد
 زین گنه کآمد از آن نیکو خصال
 که چه تقصیر آمد از خورشید داد
 هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
 عام اگر خفاش طبعند و مجاز
 گر خفاشی رفت در کور و کبود
 پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
 لیک یوسف را به خود مشغول کرد
 آن چنانش انس و مستی داد حق
 نیست زندانی وحش تر از رحم
 چون گشادت حق دریچه سوی خویش
 اندر آن زندان ز ذوق بی قیاس
 ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت
 راه لذت از درون دان نه از برون
 آن یکی در کنج مسجد مست و شاد
 قصر چیزی نیست ویران کن بدن
 این نمی بینی که در بزم شراب
 گر چه پر نقش است خانه برکنش
 خانه ای پر نقش تصویر و خیال
 پرتو گنج است و تابشهای زر
 هم ز لطف و عکس آب با شرف
 هم ز لطف و جوش جان با ثمن
 پس مثل بشنو که در افواه خاست
 زین حجاب این تشنگان کف پرست
 ماند یوسف حبس در بضع سنین
 و ز دلش دیو آن سخن از یاد برد
 ماند در زندان ز داور چند سال
 تا تو چون خفاش افتی در سواد
 تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
 یوسفا داری تو آخر چشم باز
 باز سلطان دیده را باری چه بود
 که مساز از چوب پوسیده عماد
 تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
 که نه زندان ماند پیشش نه غسق
 ناخوش و تاریک و پر خون و وخم
 در رحم هر دم فزاید تنت بیش
 خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
 می گریزی از زهارش سوی پشت
 ابلهی دان جستن قصر و حصون
 و آن دگر در باغ ترش و بی مراد
 گنج در ویرانی است ای میر من
 مست آن گه خوش شود کاو شد خراب
 گنج جو و ز گنج آبادان کنش
 وین صور چون پرده بر گنج وصال
 که در این سینه همی جوشد صور
 پرده شد بر روی آب اجزای کف
 پرده ای بر روی جان شد شخص تن
 کآنچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
 ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام
 سوی خود کن این خفاشان را مطار
 این جوان زین جرم ضال است و مغیر
 در عماد الملك این اندیشه‌ها
 ایستاده پیش سلطان ظاهرش
 چون ملایک او به اقلیم اُست
 اندرون سور و برون چون پر غمی
 او در این حیرت بد و در انتظار
 اسب را اندر کشیدند آن زمان
 الحق اندر زیر این چرخ کبود
 می‌ربودی رنگ او هر دیده را
 همچو مه همچون عطارد تیز رو
 ماه عرصه‌ی آسمان را در شبی
 چون به يك شب مه برید ابراج را
 صد چو ماه است آن عجب در یتیم
 آن عجب کاو در شکاف مه نمود
 کار و بار انبیا و مرسلون
 تو برون رو هم ز افلاک و دوار
 در میان بیضه‌ای چون فرخها
 معجزات اینجا نخواهد شرح گشت
 آفتاب لطف حق بر هر چه تافت
 تاب لطفش را تو یکسان هم مدان
 لعل را ز آن هست گنج مقتبس
 آن که بر دیوار افتد آفتاب
 چون دمی حیران شد از وی شاه فرد

شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
 زین خفاشیشان بحر ای مستجار
 که به من آمد ولی او را مگیر
 گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
 در ریاض غیب جان طایرش
 هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
 در تن همچون لحد خوش عالمی
 تا چه پیدا آید از غیب و سرار
 پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
 آن چنان کره به قد و تک نبود
 مرحب آن از برق و مه زاییده را
 گویا صرصر علف بودش نه جو
 می‌برد اندر مسیر و مذهبی
 از چه منکر می‌شوی معراج را
 که به يك ایمای او شد مه دو نیم
 هم به قدر ضعف حس خلق بود
 هست از افلاک و اخترها برون
 و آن گهان نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیح مرغان هوا
 ز اسب و خوارمشاه گو و سر گذشت
 از سگ و از اسب فر کهف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان
 سنگ را گرمی و تابانی و بس
 آن چنان نبود کز آب و اضطراب
 روی خود سوی عماد الملك کرد

کای اخی بس خوب اسبی نیست این
 پس عماد الملك گفتش ای خدیو
 در نظر آنچه آوری گردید نیک
 هست ناقص آن سر اندر پیکرش
 در دل خوارمشه این دم کار کرد
 چون غرض دلاله گشت و واصفی
 چون که هنگام فراق جان شود
 پس فرو شد ابله ایمان را شتاب
 و آن خیالی باشد و ابریق نی
 این زمان که تو صحیح و فربهی
 می فروشی هر زمانی در کان
 پس در آن رنجوری روز اجل
 در خیالت صورتی جوشیده‌ای
 هست از آغاز چون بدر آن خیال
 گر تو اول بنگری چون آخرش
 جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین
 شاه دید آن اسب را با چشم حال
 چشم شه دو گز همی دید از لغز
 آن چه سرمه‌ست آن که یزدان می‌کشد
 چشم مهتر چون به آخر بود جفت
 زین یکی ذمش که بشنود او و حسب
 چشم خود بگذاشت و چشم او گزید
 این بهانه بود و آن دیان فرد
 در بیست از حسن او پیش بصر
 پرده کرد آن نکته را بر چشم شه

از بهشت است این مگر نه از زمین
 چون فرشته گردد از میل تو دیو
 بس گش و رعناست این مرکب و لیک
 چون سر گاو است گویی آن سرش
 اسب را در منظر شه خوار کرد
 از سه گز کرباس یابی یوسفی
 دیو دلال در ایمان شود
 اندر آن تنگی به یک ابریق آب
 قصد آن دلال جز تخریق نی
 صدق را بهر خیالی می‌دهی
 همچو طفلی می‌ستانی گردکان
 نیست نادر گر بود اینت عمل
 همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
 لیک آخر می‌شود همچون هلال
 فارغ آبی از فریب فاترش
 امتحانش کم کن از دورش ببین
 و آن عماد الملك با چشم مال
 چشم آن پایان نگر پنجاه گز
 کز پس صد پرده بیند جان رشد
 پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
 پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
 هوش خود بگذاشت و قول او شنید
 از نیاز آن در دل شه سرد کرد
 آن سخن بد در میان چون بانگ در
 که از آن پرده نماید مه سیه

پاك بنایی که بر سازد حصون
 بانگ در دان گفت را از قصر راز
 بانگ در محسوس و در از حس برون
 جنگ حکمت چون که خوش آواز شد
 بانگ گفت بد چو در وا می‌شود
 بانگ در بشنو چو دوری از درش
 چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی
 چون که تقصیر و فساد می‌رود
 دید خود مگذار از دید خسان
 چشم چون نرگس فرو بندی که چی
 و آن عصا کش که گزیدی در سفر
 دست کورانه بحبل الله زن
 چیست حبل الله رها کردن هوا
 خلق در زندان نشسته از هواست
 ماهی اندر تابه‌ی گرم از هواست
 خشم شحنه شعله‌ی نار از هواست
 شحنه‌ی اجسام دیدی بر زمین
 روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست
 چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار
 آن که در چه زاد و در آب سیاه
 چون رها کردی هوا از بیم حق
 لا تطرق فی هواك سل سبیل
 لا تكن طوع الهوى مثل الحشيش
 گفت سلطان اسب را واپس برید
 با دل خود شه فرمود این قدر

در جهان غیب از گفت و فسون
 تا که بانگ و اشد‌هست این یا فراز
 تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
 تا چه در از روض جنت باز شد
 از سفر تا خود چه در و امی شود
 ای خنك او را که و اشد منظرش
 بر حیات و راحتی بر می‌زنی
 آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
 که به مردارت کشند این کرکسان
 هین عصایم کش که کورم ای اچی
 خود ببینی باشد از تو کورتر
 جز بر امر و نهی یزدانی متن
 کاین هوا شد صرصری مر عاد را
 مرغ را پرها بیسته از هواست
 رفته از مستوریان شرم از هواست
 چار میخ و هیبت دار از هواست
 شحنه‌ی احکام جان را هم ببین
 لیک تا نهی شکنجه در خفاست
 ز آنکه ضد از ضد گردد آشکار
 او چه داند لطف دشت و رنج چاه
 در رسد سغراق از تسنیم حق
 من جناب الله نحو السلسبیل
 ان ظل العرش اولی من عریش
 زودتر زین مظلومه بازم خرید
 شیر را مفرب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو
ز او ابدان را مناسب ساخته
در میان قصرها تخریجها
و ز درونشان عالمی بی‌منتها
گه چو کابوسی نماید ماه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال
زین سبب درخواست حق از مصطفی
تا به آخر چون بگردانی ورق
مکر که کرد آن عماد الملك فرد
مکر حق سرچشمه‌ی این مکرهاست
آن که سازد در دلت مکر و قیاس

رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
قصرهای منتقل پرداخته
از سوی این سوی آن صهریج‌ها
در میان خرگهی چندین فضا
گه نماید روضه قعر چاه را
دم به دم چون می‌کند سحر حلال
زشت را هم زشت و حق را حق نما
از پشیمانی نیفتم در قلق
مالك الملكش بدان ارشاد کرد
قلب بین اصبعین کبریاست
آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به قصه‌ی آن پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه
و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت
پای مردش سوی خانه‌ی خویش برد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت
آن چه بعد العسر یسر او دیده بود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان
دید پا مرد آن همایون خواجه را
خواجه گفت ای پای مرد با نمک
لیک پاسخ دادم فرمان نبود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند
تا نگردد رازهای غیب فاش

چون غریب از گور خواجه باز گشت
مهر صد دینار را با او سپرد
کز امید اندر دلش صد گل شکفت
با غریب از قصه‌ی آن لب گشود
خوابشان انداخت تا مرعای جان
اندر آن شب خواب بر صدر سرا
آن چه گفتمی من شنیدم یک به یک
بی‌اشارت لب نیارستم گشود
مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا نماند دیگ محنت نیم خام	تا ندرد پرده‌ی غفلت تمام
ما همه نطقیم لیکن لب خموش	ما همه گوشیم کر شد نقش گوش
این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان	هر چه ما دادیم دیدیم این زمان
تخم در خاکی پریشان کردن است	روز کشتن روز پنهان کردن است
روز پاداش آمد و پیدا شدن	وقت بدرودن گه منجل زدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرد و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آن جا بگذارند تا هر آنکه خواهد بر گیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به

من و متعلقان من حبه ای باز نگردد الی آخره

من همی دیدم که او خواهد رسید	بشنو اکنون داد مهمان جدید
بسته بهر او دو سه پاره گهر	من شنوده بودم از وامش خبر
تا که ضیفم را نگردد سینه ریش	که وفای وام او هستند و بیش
وام را از بعض این گو برگزار	وام دارد از ذهب او نه هزار
در دعایی گو مرا هم درج کن	فضله ماند زین بسی گو خرج کن
در فلان دفتر نبشته است این قسم	خواستم تا آن به دست خود دهم
خفیه بسپارم بدو در عدن	خود اجل مهلت ندادم تا که من
در خنوری و نبشته نام او	لعل و یاقوت است بهر وام او
من غم آن یار پیشین خورده‌ام	در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام
فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك	قیمت آن را نداند جز ملوک
که رسول آموخت سه روز اختیار	در بیوع آن کن تو از خوف غرار
که رواج آن نخواهد هیچ خفت	از کساد آن مترس و در میفت
وین وصیت را بگو هم مو به مو	وارثانم را سلام من بگو
بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند	تا ز بسیاری آن زر نشکهند
گو بگیر و هر که را خواهی بده	ور بگوید او نخواهم این فره

ز آن چه دادم باز ستانم نفیر
 گشته باشد همچو سگ قی را اکول
 ور ببندد در نباید آن زرش
 هر که آن جا بگذرد زر می برد
 بهر او بنهادهم آن از دو سال
 ور روا دارند چیزی ز آن ستند
 گر روانم را پڑولانند زود
 از خدا او مید دارم من لبق
 دو قضیهی دیگر او را شرح داد
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 بر جهید از خواب انگشتک زنان
 گفت مهمان در چه سوداهاستی
 تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا
 خواب دیده پیل تو هندوستان
 گفت سوداناک خوابی دیده ام
 خواب دیدم خواجهی بیدار را
 خواب دیدم خواجهی معطی المنی
 مست و بی خود این چنین بر می شمرد
 در میان خانه افتاد او دراز
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در بنهاده ای بیداری
 توانگری پنهان کنی در ذل فقر
 ضد اندر ضد پنهان مندرج
 روضه اندر آتش نمرود درج
 تا بگفته مصطفی شاه نجاح
 سوی پستان باز ناید هیچ شیر
 مسترد نحلہ بر قول رسول
 تا بریزند آن عطا را بر درش
 نیست هدیهی مخلصان را مسترد
 کرده ام من نذرها با نو الجلال
 بیست چندان خود زیانشان اوفتد
 صد در محنت بر ایشان بر گشود
 که رساند حق را در مستحق
 لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
 هم نگرده مثنوی چندین دراز
 گه غزل گویان و گه نوحه کنان
 پای مردا مست و خوش بر خاستی
 که نمی گنجی تو در شهر و فلا
 که رمیدهستی ز حلقهی دوستان
 در دل خود آفتابی دیده ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 واحد کالالف ان امر عنی
 تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
 خلق انبه گرد او آمد فراز
 ای نهاده هوشها در بی هشی
 بسته ای در بی دلی دل داری
 طوق دولت بسته اندر غل فقر
 آتش اندر آب سوزان مندرج
 دخلها رویان شده از بذل و خرج
 السماح یا اولی النعمی رباح

انما الخیرات نعم المرتبط	ما نقص مال من الصدقات قط
عصمت از فحشا و منکر در صلوات	جوشش و افزونی زر در زکات
و آن صلوات هم ز گرگانت شبان	آن زکاتت کیسهات را پاسبان
زندگی جاودان در زیر مرگ	میوهی شیرین نهان در شاخ و برگ
ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای	زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای
در سرشت ساجدی مسجودی	در عدم پنهان شده موجودی
اندرون نوری و شمع عالمی	آهن و سنگ از برونش مظلومی
در سواد چشم چندان روشنی	درج در خوفی هزاران ایمنی
گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای	اندرون گاو تن شه زاده‌ای
گاو ببند شاه نی یعنی بلیس	تا خری پیری گریزد ز آن نفیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالک من فلان جا چنین ترتیب

نهدید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر	بود شاهی شاه را بد سه پسر
در سخا و در و غا و کر و فر	هر یکی از دیگری استوده‌تر
قرة العینان شه همچون سه شمع	پیش شه شه زادگان استاده جمع
می‌کشید آبی نخیل آن پدر	از ره پنهان ز عینین پسر
می‌رود سوی ریاض مام و باب	تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
گشته جاری عینشان زین هر دو عین	تازه می‌باشد ریاض والدین
خشك گردد برگ و شاخ آن نخیل	چون شود چشمه ز بیماری علیل
که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید	خشکی نخلش همی‌گوید پدید
متصل با جانتان یا غافلین	ای بسا کاریز پنهان همچنین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین	ای کشیده ز آسمان و از زمین
کانچه بگرفتی همی باید گزارد	عاریه‌ست این کم همی باید فشارد
روح را باش آن دگرها بی‌ده‌ست	جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست

بی‌هده نسبت به جان می‌گویمش

نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتناب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمه‌ی باقی دایم سست شود

کزی ز درون جان تو می‌باید	کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یک چشمه‌ی آب از درون خانه	به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
حبذا کاریز اصل چیزها	فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی	هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه‌ی سنی	ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود	راتبه‌ی این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ	همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار	جز مگر در جان بهار روی یار
ز آن لقب شد خاک را دار الغرور	کاو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید	که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت غمان	دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم	خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل	که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با توام	در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ	مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش	رستمی شیرینی هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار
گفت حق خود او جدا شد از بهی
فاعل و مفعول در روز شمار
ره زده و ره زن یقین در حکم و داد
گول را و غول را کاو را فریفت
هم خر و خر گیر اینجا در گلد
جز کسائی را که وا کردند از ان
توبه آرند و خدا توبه پذیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین
آن چنان لرزد که مادر بر ولد
کای خداتان و اخریده از غرور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان
چون که دریا بر وسایط رشک کرد

آن جوال خدعه و مکر و دها
او بقاها قاه خنده لب گشاد
گویدش رو رو که بیزارم ز تو
من همی ترسم دو دست از من بدار
تو بدین تزویرها هم کی رهی
رو سیاهند و حریف سنگسار
در چه بعدند و در بئس المهاد
از خلاص و فوز می‌باید شکفت
غافلند اینجا و آن جا آفلند
در بهار فضل آیند از خزان
امر او گیرند و او نعم الامیر
عرش لرزد از انین المذنبین
دستشان گیرد به بالا می‌کشد
نک ریاض فضل و نک رب غفور
از هوای حق بود نه از ناودان
تشنه چون ماهی بترک مشک کرد

روان شدن شه زادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را

و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش
دستبوس شاه کردند و وداع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید
غیر آن يك قلعه نامش هش ربا
الله الله ز آن دژ ذات الصور

سوی املاک پدر رسم سفر
از پی تدبیر دیوان و معاش
پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
فی امان الله دست افشان روید
تنگ آرد بر کله داران قبا
دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست
 همچو آن حجره‌ی زلیخا پر صور
 چون که یوسف سوی او می‌نگرید
 تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار
 بهر دیده روشنان یزدان فرد
 تا به هر حیوان و نامی که نگرند
 بهر این فرمود با آن اسپه او
 از قدح گر در عطش آبی خورید
 آنکه عاشق نیست او در آب در
 صورت عاشق چو فانی شد در او
 حسن حق بیند اندر روی حور
 غیرتش بر عاشقی و صادقی است
 دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
 اسلم الشیطان آن جا شد پدید
 این سخن پایان ندارد این گروه
 هین مبادا که هوستان ره زند
 از خطر پرهیز آمد مفترض
 در فرج جویی خرد سر تیز به
 گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
 خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
 کان نبد معروف بس مهجور بود
 چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال
 رغبتی زین منع در دلشان برست
 کیست کز ممنوع گردد ممتنع
 نهی بر اهل تقی تبغیض شد
 جمله تمثال و نگار و صورت است
 تا کند یوسف به ناکامش نظر
 خانه را پر نقش خود کرد از مکید
 روی او را بیند او بی اختیار
 شش جهت را مظهر آیات کرد
 از ریاض حسن ربانی چرند
 حیث ولیم فثم وجهه
 در درون آب حق را ناظرید
 صورت خود بیند ای صاحب بصر
 پس در آب اکنون که را بنید بگو
 همچو مه در آب از صنع غیور
 غیرتش بر دیو و بر استور نیست
 جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
 که یزیدی شد ز فضلش بایزید
 هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه
 که فتید اندر شقاوت تا ابد
 بشنوید از من حدیث بی‌غرض
 از کمین‌گاه بلا پرهیز به
 ورنه فرمود ز آن قلعه حذر
 خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
 از قلاع و از مناهج دور بود
 در هوس افتاد و در کوی خیال
 که ببايد سر آن را باز جست
 چون که الانسان حریص ما منع
 نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس از این یغوی به قوما کثیر
 کی رمد از نی حمام آشنا
 پس بگفتندش که خدمتها کنیم
 رو نگردانیم از فرمان تو
 لیک استثنا و تسبیح خدا
 ذکر استثنا و حزم ملتوی
 صد کتاب ار هست جز یک باب نیست
 این طرق را مخلصش یک خانه است
 گونه گونه خور دنیاها صد هزار
 از یکی چون سیر گشتی تو تمام
 در مجاعت پس تو احوال دیده‌ای
 گفته بودیم از سقام آن کنیز
 کان طبیبان همچو اسب بی عذار
 کامشان پر زخم از قرع لگام
 ناشده واقف که نک بر پشت ما
 نیست سر گردانی ما زین لگام
 ما پی گل سوی بستانها شده
 هیچشان این نی که گویند از خرد
 آن طبیبان آن چنان بنده‌ی سبب
 گر ببندی در صطبلی گاو نر
 از خری باشد تغافل خفته‌وار
 خود نگفته کاین مبدل تا کی است
 تیر سوی راست پرانیده‌ای
 سوی آهوپی به صیدی تاختی
 در پی سودی دویده بهر کبس
 هم از این یهدی به قلبا خبیر
 بل رمد ز آن نی حمامات هوا
 بر سمعنا و اطعناها تنیم
 کفر باشد غفلت از احسان تو
 ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
 گفته شد در ابتدای مثنوی
 صد جهت را قصد جز محراب نیست
 این هزاران سنبل از یک دانه است
 جمله یک چیز است اندر اعتبار
 سرد شد اندر دلت پنجه طعام
 که یکی را صد هزاران دیده‌ای
 و ز طبیبان و قصور فهم نیز
 غافل و بی بهره بودند از سوار
 سمشان مروح از تحویل گام
 رایض چستی است استادی نما
 جز ز تصریف سوار دوست کام
 گل نموده آن و آن خاری بده
 بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
 گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
 باز یابی در مقام گاو خر
 که نجویی تا کی است آن خفیه کار
 نیست پیدا او مگر افلاکی است
 سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
 خویش را تو صید خوکی ساختی
 نارسیده سود افتاده به حبس

چاهها کنده برای دیگران	خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب	پس چرا بد ظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده	دیگری ز آن مسکبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده	بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود	تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر	که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استنناست این حزم و حذر	ز آنکه خر را بز نماید این قدر
آن که چشمش بست گر چه گر بز است	ز احولی اندر دو چشمش خر بز است
چون مقلب حق بود ابصار را	که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف	دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست	می‌نماید که حقیقتها کجاست
آن که انکار حقایق می‌کند	جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسابان خیال	هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان به حکم آن که الانسان حریص علی ما منع،
 ما بندگی خویش نمودیم و لیکن خوب بد تو بنده ندانست خریدن

به سوی آن قلعه‌ی ممنوع عنه، آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتاند و
 می‌گفتند ایشان را نفوس لوامه أَلَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ ایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ مَا كُنَّا فِي

أَصْحَابِ السَّعِيرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق	بر گرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند	از طویله‌ی مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر	سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی	تا به قلعه‌ی صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز	در شب تاریک بر گشته ز روز

اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور
 پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو
 ز آن هزاران صورت و نقش و نگار
 زین قدحهای صور کم باش مست
 از قدحهای صور بگذر مه ایست
 سوی باده بخش بگشا پهن فم
 آدما معنی دل بندم بجوی
 چون که رنگی آرد شد بهر خلیل
 صورت از بی‌صورت آید در وجود
 کمترین عیب مصور در خصال
 حیرت محض آردت بی‌صورتی
 بی‌ز دستی دستها بافد همی
 آن چنانک اندر دل از هجر و وصال
 هیچ ماند این موثر با اثر
 نوحه را صورت ضرر بی‌صورت است
 این مثل نالایق است ای مستدل
 صنع بی‌صورت بکارد صورتی
 تا چه صورت باشد آن بر وفق خود
 صورت نعمت بود شاکر شود
 صورت رحمی بود بالان شود
 صورت شهری بود گیرد سفر
 صورت خوبان بود عشرت کند
 صورت محتاجی آرد سوی کسب
 این ز حد و اندازه‌ها باشد برون
 بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها
 پنج در در بحر و پنجی سوی بر
 پنج از آن چون حس باطن راز جو
 می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
 تا نگریدی بت تراش و بت پرست
 باده در جام است لیک از جام نیست
 چون رسد باده نیاید جام کم
 ترك قشر و صورت گندم بگوی
 دان که معزول است گندم ای نبیل
 همچنانک از آتشی زاده‌ست دود
 چون پیایی بینی‌اش آید ملال
 زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
 جان جان سازد مصور آدمی
 می‌شود بافیده گوناگون خیال
 هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
 دست خایند از ضرر که نیست دست
 حیل‌هی تفهیم را جهد المقل
 تن بروید با حواس و آلتی
 اندر آرد جسم را در نیک و بد
 صورت مهلت بود صابر شود
 صورت زخمی بود نالان شود
 صورت تیری بود گیرد سپر
 صورت غیبی بود خلوت کند
 صورت باز و وری آرد به غصب
 داعی فعل از خیال گونه گون
 جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش
 صورت فکر است بر بام مشید
 فعل بر ارکان و فکرت مکتتم
 آن صور در بزم کز جام خوشی است
 صورت مرد و زن و لعب و جماع
 صورت نان و نمک کان نعمت است
 در مصاف آن صورت تیغ و سپر
 مدرسه و تعلیق و صورتهای وی
 این صور چون بندهی بی صورتند
 این صور دارد ز بی صورت وجود
 خود از او یابد ظهور انکار او
 صورت دیوار و سقف هر مکان
 گر چه خود اندر محل افتکار
 فاعل مطلق یقین بی صورت است
 گه گه آن بی صورت از کتم عدم
 تا مدد گیرد از او هر صورتی
 باز بی صورت چو پنهان کرد رو
 صورتی از صورتی دیگر کمال
 پس چه عرضه می کنی ای بی گهر
 چون صور بندهست بر یزدان مگو
 در تضرع جوی و در افنای خویش
 ور غیر صورتت نبود فره
 صورت شهری که آن جا می روی
 پس به معنی می روی تا لامکان
 صورت یاری که سوی او شوی
 هر یکی را بر زمین بین سایه اش
 و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
 لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
 فایدهی او بی خودی و بی هشی است
 فایدهش بی هوشی وقت وقاع
 فایدهش آن قوت بی صورت است
 فایدهش بی صورتی یعنی ظفر
 چون به دانش متصل شد گشت طی
 پس چرا در نفی صاحب نعمتند
 چیست پس بر موجد خویشش ججود
 نیست غیر عکس خود این کار او
 سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
 نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
 صورت اندر دست او چون آلت است
 مر صور را رو نماید از کرم
 از کمال و از جمال و قدرتی
 آمدند از بهر کد در رنگ و بو
 گر بجوید باشد آن عین ضلال
 احتیاج خود به محتاجی دگر
 ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
 کز تفکر جز صورت ناید به پیش
 صورتی کان بی تو زاید در تو به
 ذوق بی صورت کشیدت ای روی
 که خوشی غیر مکان است و زمان
 از برای مونس‌اش می روی

پس به معنی سوی بی صورت شدی
 پس حقیقت حق بود معبود کل
 لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند
 لیک آن سر پیش این ضالان گم
 آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم
 چون که گم شد جمله جمله یافتند

گر چه ز ان مقصود غافل آمدی
 کز پی ذوق است سیران سبل
 گر چه سر اصل است سر گم کرده‌اند
 می‌دهد داد سری از راه دم
 قوم دیگر پا و سر کردند گم
 از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بی‌هوش شدن هر سه

و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه
 خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق
 ز آنکه افیونشان در این کاسه رسید
 کرد فعل خویش قلعه‌ی هش ربا
 تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان
 قرن‌ها را صورت سنگین بسوخت
 چون که او جانی بود خود چون بود
 عشق صورت در دل شه زادگان
 اشک می‌بارید هر يك همچو میغ
 ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید
 انبیا را حق بسیار است از آن
 کانچه می‌کاری نروید جز که خار
 تخم از من بر که تا ریکی دهد
 تو ندانی واجبی آن و هست
 او تو است اما نه این تو آن تو است
 توی آخر سوی توی اولت

صورتی دیدند با حسن و شکوه
 لیک زین رفتند در بحر عمیق
 کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
 هر سه را انداخت در چاه بلا
 الامان و الامان ای بی‌امان
 آتشی در دین و دلشان بر فروخت
 فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
 چون خلش می‌کرد مانند سنان
 دست می‌خابید و می‌گفت ای دریغ
 چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
 که خبر کردند از پایانمان
 وین طرف پری نیابی زو مطار
 با پر من پر که تیر آن سو جهد
 هم تو گویی آخر آن واجب بدهست
 که در آخر واقف بیرون شو است
 آمده‌ست از بهر تنبیه و صلّت

توی تو در دیگری آمد دفین
 آن چه در آینه می بیند جوان
 ز امر شاه خویش بیرون آمدیم
 سهل دانستیم قول شاه را
 نك در افتادیم در خندق همه
 تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش
 بی مرض دیدیم خویش و بی زرق
 علت پنهان کنون شد آشکار
 سایه‌ی رهبر به است از ذکر حق
 چشم بینا بهتر از سیصد عصا
 در تفحص آمدند از اندهان
 بعد بسیاری تفحص در مسیر
 نه از طریق گوش بل از وحی هوش
 گفت نقش رشك پروین است این
 همچو جان و چون جنین پنهانست او
 سوی او نه مرد ره دارد نه زن
 غیرتی دارد ملك بر نام او
 وای آن دل کش چنین سودا فتاد
 این سزای آن که تخم جهل کاشت
 اعتمادی کرد بر تدبیر خویش
 نیم ذره ز آن عنایت به بود
 ترك مکر خویشتن گیر ای امیر
 این بقدر حیل‌هی معدود نیست
 من غلام مرد خود بینی چنین
 پیر اندر خشت بیند پیش از آن
 با عنایات پدر یاغی شدیم
 و آن عنایتهای بی‌اشباه را
 کشته و خسته‌ی بلا بی‌ملحمه
 بودمان تا این بلا آمد به پیش
 آن چنان که خویش را بیمار دق
 بعد از آن که بند گشتیم و شکار
 يك قناعت به که صد لوت و طبق
 چشم بشناسد گهر را از حصا
 صورت که بود عجب این در جهان
 کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
 رازها بد پیش او بی‌روی پوش
 صورت شه زاده‌ی چین است این
 در مکتم پرده و ایوانست او
 شاه پنهان کرد او را از فتن
 که نپرد مرغ هم بر بام او
 هیچ کس را این چنین سودا مباد
 و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
 که برم من کار خود با عقل پیش
 که ز تدبیر خرد سیصد رصد
 پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
 زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه‌ی عام بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرس حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیل‌های نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجه‌ی اجل	بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار	تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ای پیچیده بود	تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز	آن چه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زر بخش کی بود آفتاب	زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صبحی يك گره را راتبه	تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا	روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل	با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی‌دستان عام	روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان	زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
ليک خامش بر حوالی رهش	ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال	زو نبردی زین گنه يك حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش	خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت	ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت	مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر	پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع	کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را	پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او	نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان	يك فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود	گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچید پا
 تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
 دیدش و بشناختش چیزی نداد
 هم بدانستش ندادش آن عزیز
 چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
 در میان بیوگان رفت و نشست
 هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
 رفت او پیش کفن خواهی پگاه
 هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
 بو که بیند مرده پندارد به ظن
 هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو
 در نمد پیچید و بر راهش نهاد
 زر در اندازید بر روی نمد
 تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
 مرده از زیر نمد بر کرد دست
 گفت با صدر جهان چون بستدم
 گفت لیکن تا نمردی ای عنود
 سر موتوا قبل موت این بود
 غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
 يك عنایت به ز صد گون اجتهاد
 و آن عنایت هست موقوف مامت
 بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست
 آن زمرد باشد این افعی پیر
 ناکس اندر صف قوم مبتلا
 تا گمان آید که او اشکسته پاست
 روز دیگر رو بپوشید از لباد
 از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
 چون زنان او چادری بر سر کشید
 سر فرو افکند و پنهان کرد دست
 در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای
 که بیچم در نمد نه پیش راه
 تا کند صدر جهان اینجا گذر
 زر در اندازد پی وجه کفن
 همچنان کرد آن فقیر صله جو
 معبر صدر جهان آن جا فتاد
 دست بیرون کرد از تعجیل خود
 تا نهان نکند از او آن ده دله
 سر برون آمد پی دستش ز پست
 ای ببسته بر من ابواب کرم
 ای جناب من نیردی هیچ جود
 کز پس مردن غنیمتها رسد
 در نگیرد با خدای ای حيله گر
 جهد را خوف است از صد گون فساد
 تجربه کردند این ره را ثقات
 بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست
 بی‌زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و يك امرد، در عذب خانه‌ای خفتند، شبی اتفاقا امرد خشتها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را به حيله و نرمی از پس او بر داشت، کودک بيدار شد به جنگ که این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن	آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم محتجب	روز رفت و شد زمانه ثلث شب
ز آن عذب‌خانه نرفتند آن دو کس	هم بختند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زرخدان چار مو	ليک همچون ماه بدرش بود رو
کودک امرد به صورت بود زشت	هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی	خشتها را نقل کرد آن مشتھی
دست چون بر وی زد او از جا بجست	گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی	گفت تو سی خشت چون بر داشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود	کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی	چون نرفتی جانب دار الشفا
یا به خانه‌ی يك طبییی مشفقی	که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دادم شدن	که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی	می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان	من ندیدم يك دمی در وی امان
رو به من آرند مثنی حمزه خوار	چشمها پر نطفه کف خایه فشار
و آن که ناموسی است خود از زیر زیر	غمزه دزد می‌دهد مالش به کیر
خانقه چون این بود بازار عام	چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا	خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو	بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان	همچو یوسف اتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار	من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند	اولیاشان قصد جان من کنند

نه ز مردان چاره دارم نه از زنان
 بعد از آن کودک به کوسه بنگریست
 فارغ است از خشیت و از پیکار خشت
 بر زنج سه چار مو بهر نمون
 ذره‌ای سایه‌ی عنایت بهتر است
 ز آنکه شیطان خشت طاعت بر کند
 خشت اگر پر است بنهاده‌ی تو است
 در حقیقت هر یکی موز آن کهی است
 تو اگر صد قفل بنهی بر دری
 شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد
 آن دو سه تار عنایت همچو کوه
 خشت را مگذار ای نیکو سرشت
 رو دو تا موز آن کرم با دست آر
 نوم عالم از عبادت به بود
 آن سکون سباح اندر آشنا
 اعجمی زد دست و پا و غرق شد
 علم دریایی است بی‌حد و کنار
 گر هزاران سال باشد عمر او
 کان رسول حق بگفت اندر بیان
 چون کنم که نی از اینم نه از آن
 گفت او با آن دو مو از غم بری است
 و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت
 بهتر از سی خشت گرداگرد کون
 از هزاران کوشش طاعت پرست
 گرد و صد خشت است خود را ره کند
 آن دو سه مو از عطای آن سو است
 کان امان نامه‌ی صله‌ی شاهنشهی است
 بر کند آن جمله را خیره سری
 پهلوانان را از آن دل بشکهد
 سد شده چون فر سیما در وجوه
 لیک هم ایمن مخسب از دیو زشت
 و آن گهان ایمن بخسب و غم مدار
 آن چنان علمی که مستنبه بود
 به ز جهد اعجمی با دست و پا
 می‌رود سباح ساکن چون عمد
 طالب علم است غواص بحار
 او نگردد سیر خود از جستجو
 اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنيا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالب الدنيا و طالب العلم دنیا تکرار بود نه تقسیم، مع تقریره

طالب الدنيا و توفیراتها

طالب العلم و تدبیراتها

پس در این قسمت چو بگماری نظر

غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت

کت کند ز اینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه

هر سه را يك رنج و يك درد و حزن	رو به هم کردند هر سه مفتتن
هر سه از يك رنج و يك علت سقیم	هر سه در يك فكر و يك سودا ندیم
در سخن هم هر سه را حجت یکی	در خموشی هر سه را خطرت یکی
بر سر خوان مصیبت خون فشان	يك زمانی اشك ریزان جملهشان
بر زده با سوز چون مجمر نفس	يك زمان از آتش دل هر سه کس

مقاله برادر بزرگین

ما نه نر بودیم اندر نصح غیر	آن بزرگین گفت ای اخوان خیر
از بلا و فقر و خوف و زلزله	از حشم هر که به ما کردی گله
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج	ما همی گفتیم کم نال از حرج
ای عجب منسوخ شد قانون چه شد	این کلید صبر را اکنون چه شد
اندر آتش همچو زر خندید خوش	ما نمی گفتیم اندر کش مکش
گفته ما که هین مگردانید رنگ	مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ
جمله سرهای بریده زیر پا	آن زمان که بود اسبان را و طا
که به پیش آید قاهر چون سنان	ما سپاه خویش را هی هی کنان
ز آنکه صبر آمد چراغ و نور صدر	جمله عالم را نشان داده به صبر
چون زنان زشت در چادر شدیم	نوبت ما شد چه خیره سر شدیم
گرم کن خود را و از خود دار شرم	ای دلی که جمله را کردی تو گرم
نوبت تو گشت از چه تن زدی	ای زبان که جمله را ناصح بدی
دور تست این دم چه شد هیهای تو	ای خرد کو پند شکر خای تو
نوبت تو شد بجنبان ریش را	ای ز دلها برده صد تشویش را
پیش از این بر ریش خود خندیده ای	از غری ریش ار کنون دزدیده ای

وقت پند دیگرانی های های
 چون به درد دیگران درمان بدی
 بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو
 آن چه پنجه سال بافیدی به هوش
 از نوایت گوش یاران بود خوش
 سر بدی پیوسته خود را دم مکن
 بازی آن تست بر روی بساط
 در غم خود چون زنانی وای وای
 درد مهمان تو آمد تن زدی
 بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
 ز آن نسیج خود بغلتاقی بپوش
 دست بیرون آر و گوش خود بکش
 پا و دست و ریش و سبالت گم مکن
 خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که ان دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشانند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد
 ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر،

ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش
 کرد اشارت کش درین مجلس کشید
 پس کشیدندش به شه بی اختیار
 عرضه کردش می نپذیرفت او به خشم
 که به عمر خود نخوردهستم شراب
 هین به جای می به من زهری دهید
 می نخورده عربده آغاز کرد
 همچو اهل نفس و اهل آب و گل
 حق ندارد خاصگان را در کمون
 عرضه می دارند بر محجوب جام
 رو همی گرداند از ارشادشان
 گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی
 چون همه نار است جانش نیست نور
 مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
 می گذشت آن یک فقیهی بر درش
 وز شراب لعل در خوردش دهید
 شست در مجلس ترش چون زهر مار
 از شه و ساقی بگردانید چشم
 خوشتر آید از شرابم زهر ناب
 تا من از خویش و شما زین وا رهید
 گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
 در جهان بنشسته با اصحاب دل
 از می احرار جز در یشربون
 حس نمی یابد از آن غیر کلام
 که نمی بیند به دیده دادشان
 سر نصح اندر درونشان در شدی
 که افکند در نار سوزان جز قشور
 کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
 ور بود بر مغز ناری شعله زن
 تا که باشد حق حکیم این قاعده
 مغز نغز و قشرها مغفور از او
 از عنایت گر بکوبد بر سرش
 ور نکوبد ماند او بسته دهان
 گفت شه با ساقی اش ای نیک پی
 هست پنهان حاکمی بر هر خرد
 آفتاب مشرق و تنویر او
 چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
 عقل کاو عقل دگر را سخره کرد
 چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
 مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
 شیر گیر و خوش شد انگشتک بزد
 یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
 چون بدید او را دهانش باز ماند
 عمرها بوده عزب مشتاق و مست
 بس طپید آن دختر و نعره فراشت
 زن به دست مرد در وقت لقا
 بسرشد گاهیش نرم و گه درشت
 گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای
 گاه در وی ریزد اب و گه نمک
 این چنین پیچند مطلوب و طلب
 این لعب تنها نه شو را با زن است
 از قدیم و حادث و عین و عرض
 نار را با هیچ مغزی کار نیست
 بهر پختن دان نه بهر سوختن
 مستمر دان در گذشته و نامده
 مغز را پس چون بسوزد دور از او
 اشتهای آید شراب احمرش
 چون فقیه از شرب و بزم این شهان
 چه خموشی ده به طبعش آر هی
 هر که را خواهد به فن از سر برد
 چون اسیران بسته در زنجیر او
 چون بخواند در دماغش نیم فن
 مهره زو دارد وی است استاد نرد
 در کشید از بیم سیلی آن زحیر
 در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
 سوی مبرز رفت تا میزک کند
 سخت زیبا و ز قرناقان شاه
 عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
 بر کنیزک در زمان در زد دو دست
 بر نیامد با وی و سودی نداشت
 چون خمیر آمد به دست نانبا
 زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
 در همش آرد گهی یک لخته‌ای
 از تنور و آتشش سازد محک
 اندر این لعبند مغلوب و غلوب
 هر عشیق و عاشقی را این فن است
 پیچشی چون ویس و رامین مفترض

ليك لعب هر يكي رنگی دگر
 شوی و زن را گفته شد بهر مثل
 آن شب گردك نه ینگا دست او
 کانچه با او تو کنی ای معتمد
 حاصل اینجا این فقیه از بی خودی
 آن فقیه افتاد بر آن حور زاد
 جان به جان پیوست و قالبها چخید
 چه سقایه چه ملک چه ارسلان
 چشمشان افتاده اندر عین و غین
 شد دراز و کو طریق باز گشت
 شاه آمد تا ببیند واقعه
 آن فقیه از بیم بر جست و برفت
 شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال
 چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
 بانگ زد بر ساقی اش کای گرم دار
 خنده آمد شاه را گفت ای کیا
 پادشاهم کار من عدل است و داد
 آن چه آن را من ننوشم همچو نوش
 ز آن خورانم من غلامان را که من
 ز آن خورانم بندگان را از طعام
 من چو پوشم از خز و اطلس لباس
 شرم دارم از نبی ذو فنون
 مصطفی کرد این وصیت با بنون
 دیگران را بس به طبع آورده ای
 هم به طبع آور به مردی خویش را
 پیچش هر يك ز فرهنگی دگر
 که مکن ای شوی زن را بد گسیل
 خوش امانت داد اندر دست تو
 از بد و نیکی خدا با تو کند
 نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
 آتش او اندر آن پنبه فتاد
 چون دو مرغ سر بریده می طپید
 چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
 نه حسن پیداست اینجا نه حسین
 انتظار شاه هم از حد گذشت
 دید آن جا زلزله القارعه
 سوی مجلس جام را بر بود تفت
 تشنه ی خون دو جفت بد فعال
 تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
 چه نشستی خیره ده در طبعش آر
 آمدم با طبع آن دختر ترا
 ز آن خورم که یار را جودم بداد
 کی دهم در خورد یار و خویش و توش
 می خورم بر خوان خاص خویشان
 که خورم من خود ز پخته یا ز خام
 ز آن بپوشانم حشم را نه پلاس
 ألبسوهم گفت مما تلبسون
 اطعموا الاذناب مما تاكلون
 در صبوری چست و راغب کرده ای
 پیشوا کن عقل دور اندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود
جان به اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق
بر کشانیدش به بالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر
امکان به مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدود است به قدر امکان
نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

هر چه بود ای یار من آن لحظه بود	این بگفتند و روان گشتند زود
بعد از آن سوی بلاد چین شدند	صبر بگزیدند و صدیقین شدند
راه معشوق نهان برداشتند	والدین و ملک را بگذاشتند
عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر	همچو ابراهیم ادهم از سریر
خویش را افکند اندر آتشی	یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی
پیش عشق و خنجرش حلقی کشید	یا چو اسماعیل صبار مجید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان عرب
چون زلیخا مرده‌ی او و او شاعر طبع، قفا نیک من زکری حبیب و منزل، چون همه زنان او را به جان
می‌جستند ای عجب غزل او و ناله‌ی او بهر چه بود، مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر
تخته‌های خاک نقش کرده‌اند، عاقبت این امرؤ القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و فرزند گریخت و
خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزله است،
يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشَاءُ، الی آخره

امرؤ القیس از ممالک خشک لب	هم کشیدش عشق از خطه‌ی عرب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوک	با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمده‌ست اینجا به کد	در شکار عشق خستی می‌زند
آن ملک بر خاست شب شد پیش او	گفت او را ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملک شد کمال	مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو	و آن زنان ملک مه بی‌میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود
جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملك من مملوك تو
ای به همت ملكها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش
ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد
همچو خود در حال سر گردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
غیر این دو بس ملوك بی شمار
جان این سه شه بچه هم گرد چین
زهرة نی تا لب گشایند از ضمیر
صد هزاران سر به پولی ان زمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد
لیك مرج جان فدای شیر او
کشتنی به از هزاران زندگی
با کنایت رازها با همدگر
راز را غیر خدا محرم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر
زین لسان الطیر عام آموختند
صورت آواز مرغ است آن کلام
کو سلیمانی که داند لحن طیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست
چون سلیمان از خدا بشاش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف

جان ما از وصل تو صد جان شود
ای به همت ملكها متروك تو
ناگهان وا کرد از سر روی پوش
همچو خود در حال سر گردانش کرد
او هم از تخت و کمر بیزار شد
عشق يك كرت نکردهست این گنه
او به هر کشتی بود من الاخیر
عشقشان از ملك بر بود و تبار
همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
ز آنکه رازی با خطر بود و خطیر
عشق خشم آلوده زه کرده کمان
خوی دارد دم به دم خیره کشتی
من چه گویم چون که خشم آلود شد
کش کشد این عشق و این شمشیر او
سلطنتها مردهی این بندگی
پست گفتندی به صد خوف و حذر
آن را جز آسمان هم دم نبود
داشتندی بهر ایراد خبر
طمطراق و سروری اندوختند
غافل است از حال مرغان مرد خام
دیو گر چه ملك گیرد هست غیر
علم مکرش هست و علمناش نیست
منطق الطیری ز علمناش بود
که ندیدهستی طیور من لدن
هر خیالی را نباشد دست باف

جز خیالی را که دید آن اتفاق
 نه فراق قطع بهر مصلحت
 بهر استبقای آن روحی جسد
 بهر جان خویش جو از ایشان صلاح
 آن زلیخا از سپندان تا به عود
 نام او در نامها مکتوم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 و ر بگفتی مه بر آمد بنگرید
 و ر بگفتی برگها خوش می‌طپند
 و ر بگفتی گل به بلبل راز گفت
 و ر بگفتی چه همایون است بخت
 و ر بگفتی که سقا آورد آب
 و ر بگفتی دوش دیگی پخته‌اند
 و ر بگفتی هست نانها بی‌نمک
 و ر بگفتی که به درد آمد سرم
 گر ستودی اعتناق او بدی
 صد هزاران نام گر بر هم زدی
 گرسنه بودی چو گفتی نام او
 تشنگیش از نام او ساکن شدی
 و ر بدی دردیش ز آن نام بلند
 وقت سرما بودی او را پوستین
 عام می‌خوانند هر دم نام پاک
 آن چه عیسی کرده بود از نام هو
 چون که با حق متصل گردید جان
 خالی از خود بود و پر از عشق دوست
 آن گهش بعد العیان افتد فراق
 کایمن است از هر فراق آن منقبت
 آفتاب از برف يك دم در کشد
 هین مدزدد از حرف ایشان اصطلاح
 نام جمله‌ی چیز یوسف کرده بود
 محرمان را سر آن معلوم کرد
 این بدی کان یار با ما گرم شد
 و ر بگفتی سبز شد آن شاخ بید
 و ر بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
 و ر بگفتی شه سر شهناز گفت
 و ر بگفتی که بر افشانید رخت
 و ر بگفتی که بر آمد آفتاب
 یا حوائج از پزش يك لخته‌اند
 و ر بگفتی عکس می‌گردد فلك
 و ر بگفتی درد سر شد خوشترم
 و ر نکوهیدی فراق او بدی
 قصد او و خواه او یوسف بدی
 می‌شدی او سیر و مست جام او
 نام یوسف شربت باطن شدی
 درد او در حال گشتی سودمند
 این کند در عشق نام دوست این
 این عمل نکند چو نبود عشقناك
 می‌شدی پیدا و را از نام او
 ذکر آن این است و ذکر اینست آن
 پس ز کوزه آن تلابد که در اوست

خنده بوی زعفران وصل داد	گریه بوهای پیاز آن بعد
هر یکی را هست در دل صد مراد	این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب	آفتاب آن روی را همچون نقاب
آن که نشناسد نقاب از روی یار	عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او	دل همو دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب	نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیر گیر	او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را	راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامه روح را	تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلك اندر او	حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود	همچو سیلی غرقه‌ی قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود	تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکت ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر، بی‌صبر شدن آن بزرگین که

من رقتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم،

اما قدمی تنیلنی مقصودی	او القی راسی کفوادی ثمه،
یا پای رساندم به مقصود و مراد	یا سر بنهم همچو دل از دست آن جا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن،

یا عاذل العاشقین دع فئه	اضلها الله کیف ترشدها
-------------------------	-----------------------

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من	ز انتظار آمد به لب این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند	مر مرا این صبر در آتش نشانند
طاقت من زین صبوری طاق شد	واقعه‌ی من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آدمم اندر فراق
 چند درد فرقتش بکشد مرا
 دین من از عشق زنده بودن است
 تیغ هست از جان عاشق گرد روب
 چون غبار تن بشد ماهم بتافت
 عمرها بر طبل عشقت ای صنم
 دعوی مرغ آبیی کردست جان
 بطرا ز اشکستن کشتی چه غم
 زنده زین دعوی بود جان و تتم
 خواب می بینم ولی در خواب نه
 گر مرا صد بار تو گردن زنی
 آتش از خرمن بگیرد پیش و پس
 کرده یوسف را نهان و مختبی
 خفیه کردندش به حیلت سازی
 آن دو گفتندش نصیحت در سمر
 هین منه بر ریشه‌های ما نمک
 جز به تدبیر یکی شیخی خبیر
 وای آن مرغی که نارویده پر
 عقل باشد مرد را بال و پری
 یا مظفر یا مظفر جوی باش
 بی ز مفتاح خرد این قرع باب
 عالمی در دام می بین از هوا
 مار استادهست بر سینه چو مرگ
 در حشایش چون حشیشی او به پاست
 چون نشیند بهر خور بر روی برگ
 زنده بودن در فراق آمد نفاق
 سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
 زندگی زین جان و سر ننگ من است
 ز انکه سیف افتاد محاء الذنوب
 ماه جان من هوای صاف یافت
 ان فی موتی حیاتی می زنم
 کی ز طوفان بلا دارد فغان
 کشتی اش بر آب بس باشد قدم
 من از این دعوی چگونه تن زرم
 مدعی هستم ولی کذاب نه
 همچو شمع بر فروزم روشنی
 شب روان را خرمن آن ماه بس
 حیلت اخوان ز یعقوب نبی
 کرد آخر پیرهن غمازی
 که مکن ز اخطار خود را بی خبر
 هین مخور این زهر بر جلدی و شک
 چون روی چون نبودت قلبی بصیر
 بر پرد در اوج و افتد در خطر
 چون ندارد عقل عقل رهبری
 یا نظور یا نظور جوی باش
 از هوا باشد نه از روی صواب
 و ز جراحتهای هم رنگ دوا
 در دهانش بهر صید اشگرف برگ
 مرغ پندارد که او شاخ گیاست
 در فتنه اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز
 از بقیه‌ی خور که در دندانش ماند
 مرغان بینند کرم و قوت را
 چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان
 این جهان پر ز نقل و پر ز نان
 بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش
 روبه افتد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغ غافل سوی آن
 صد هزاران مکر در حیوان چو هست
 مصحفی در کف چو زین العابدین
 گویدت خندان که ای مولای من
 زهر قاتل صورتش شهد است و شیر
 جمله لذات هوا مکر است و زرق
 برق نور کوتاه و کذب و مجاز
 نه به نورش نامه تانی خواندن
 لیک جرم آن که باشی رهن برق
 می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل
 بر که افتی گاه و در جوی اوفتی
 خود نبینی تو دلیل ای جاه جو
 که سفر کردم در این ره شصت میل
 گر نهم من گوش سوی این شگفت
 من در این ره عمر خود کردم گرو
 راه کردی لیک در ظن چو برق
 ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای
 هی در آ در کشتی ما ای نژند
 گرد دندانهایش کرمان دراز
 کرمها رویید و بر دندان نشاند
 مرج پندارند آن تابوت را
 در کشدشان و فرو بندد دهان
 چون دهان باز آن تمساح دان
 از فن تمساح دهر ایمن مباش
 بر سر خاکش حبوب مکرناک
 پای او گیرد به مکر آن مکر دان
 چون بود مکر بشر کاو مهتر است
 خنجری پر قهر اندر آستین
 در دل او بابلی پر سحر و فن
 هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
 سور تاریکی است گرد نور برق
 گرد او ظلمات و راه تو دراز
 نه به منزل اسب دانی راندن
 از تو رو اندر کشد انوار شرق
 در مفازه‌ی مظلومی شب میل میل
 گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
 ور ببینی رو بگردانی از او
 مر مرا گمراه گوید این دلیل
 ز امر او را هم ز سر باید گرفت
 هر چه بادا باد ای خواجه برو
 عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
 و ز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
 یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند

گوید او چون ترك گیرم گیر و دار
کور با رهبر به از تنها یقین
می‌گریزی از پشه در کژدمی
می‌گریزی از جفاهای پدر
می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی
در چه افتی زین تفرج همچو او
گر نبودی آن به دستوری پدر
آن پدر بهر دل او اذن داد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود
گویدش عیسی بزن در من دو دست
از من ار کوری بیابی روشنی
کار و باری کت رسد بعد شکست
کار و باری که ندارد پا و سر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
در زمان چون پیر را شد زیر دست
شرط تسلیم است نه کار دراز
من نجویم زین سپس راه اثیر
پیر باشد نردبان آسمان
نه ز ابراهیم نمرود گران
از هوا شد سوی بالا او بسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر
چون ز من سازی ببالا نردبان
آن چنان که می‌رود تا غرب و شرق
آن چنان که می‌رود شب ز اغتراب

چون روم من در طفیلت کوروار
ز ان یکی ننگ است و صد ننگ است از این
می‌گریزی در یمی تو از نمی
در میان لوطیان و شور و شر
تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
مر ترا لیک آن عنایت یار کو
بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
گفت چون این است میلّت خیر باد
او جهودانه بماند از رشد
شد از این اعراض او کور و کبود
ای عمی کحل عزیزی با من است
بر قمیص یوسف جان بر زنی
اندر آن اقبال و منهاج ره است
ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
پیر گردون نی ولی پیر رشاد
روشنایی دید آن ظلمت پرست
سود نبود در ضلالت ترك تاز
پیر جویم پیر جویم پیر پیر
تیر پران از که گردد از کمان
کرد با کرکس سفر بر آسمان
لیک بر گردون نپرد کرکسی
کرکست من باشم اینت خوبتر
بی‌پریدن بر روی بر آسمان
بی‌ز زاد و راحله دل همچو برق
حس مردم شهرها در وقت خواب

آن چنان که عارف از راه نهران
گر ندادهستش چنین رفتار دست
این خبرها وین روایات محق
يك خلافی نی میان این عیون
آن تحری آمد اندر لیل تار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل
باز سلطانم گشم نیکو پی‌ام
ترك کرکس کن که من باشم کست
چند بر عمیا دوانی اسب را
خویشان رسوا مکن در شهر چین
آن چه گوید آن فلاطون زمان
جمله می‌گویند اندر چین به جد
شاه ما خود هیچ فرزندی نژاد
هر که از شاهان از این نوعش بگفت
شاه گوید چون که گفתי این مقال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی
ور نه بی‌شک من ببرم حلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی
خندقی از قعر خندق تا گلو
جمله اندر کار این دعوی شدند
هان ببین این را به چشم اعتبار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما

خوش نشسته می‌رود در صد جهان
این خبرها ز آن ولایت از کی است
صد هزاران پیر بر وی متفق
آن چنان که هست در علم ظنون
وین حضور کعبه و وسط نهار
نردبانی نایدت زین کرکسان
پر او با جیفه خواری متصل
می‌پرد تا ظل سدره میل میل
فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام
يك پر من بهتر از صد کرکست
باید استا پیشه را و کسب را
عاقلی جو خویش از وی در مچین
هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
بهر شاه خویشان که لم یلد
بلکه سوی خویش زن را ره نداد
گردنش با تیغ بران کرد جفت
یا بکن ثابت که دارم من عیال
یافتی از تیغ تیزم ایمنی
بر کشم از صوفی جان دلق تو
ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
پر ز سرهای بریده خندقی
پر ز سرهای بریده زین غلو
گردن خود را بدین دعوی زدند
این چنین دعوی میندیش و میار
کی بر این می‌دارد ای دادر ترا

گر رود صد سال آنک آگاه نیست
 بی‌سلاحی در مرو در معرکه
 این همه گفتند و گفت آن ناصبور
 سینه پر آتش مرا چون منقل است
 صدر را صبری بد اکنون آن نماند
 صبر من مرد آن شبی که عشق زاد
 ای محدث از خطاب و از خطوب
 سر نگویم هی رها کن پای من
 اشترم من تا توانم می‌کشم
 پر سر مقطوع اگر صد خندق است
 من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
 من علم اکنون به صحرا می‌زنم
 حلق کان نبود سزای آن شراب
 دیده کان نبود ز وصلش در فره
 گوش کان نبود سزای راز او
 اندر آن دستی که نبود آن نصاب
 آن چنان پایی که از رفتار او
 آن چنان پا در حدید اولیتر است
 بر عما آن از حساب راه نیست
 همچو بی‌باکان مرو در تهلاکه
 که مرا زین گفته‌ها آید نفور
 کشت کامل گشت وقت منجل است
 بر مقام صبر عشق آتش نشاند
 در گذشت او حاضران را عمر باد
 ز آن گذشتم آهن سردی مکوب
 فهم کو در جمله‌ی اجزای من
 چون فتادم زار با کشتن خوشم
 پیش درد من مزاح مطلق است
 این چنین طبل هوا زیر گلیم
 یا سر اندازی و یا روی صنم
 آن بریده به به شمشیر و ضراب
 آن چنان دیده سپید و کور به
 برکنش که نبود آن بر سر نکو
 آن شکسته به به ساطور قصاب
 جان نیبوندند به نرگس‌زار او
 کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه و هم و امید در این طریق معین بسته باشد، حلقه‌ی همین در می‌زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ يَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، العبد يدبر و الله يقدر، و بود که بنده را و هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه‌ی این در می‌زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجملة این همه درهای يك سرای است، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من
 بو که موقوف است کامم بر سفر
 یار را چندین بجویم جد و چست
 آن معیت کی رود در گوش من
 کی کنم من از معیت فهم راز
 حق معیت گفت و دل را مهر کرد
 چون سفرها کرد و داد راه داد
 چون خطائین آن حساب با صفا
 بعد از آن گوید اگر دانستمی
 دانش آن بود موقوف سفر
 آن چنان که وجه وام شیخ بود
 کودک حلوائی بیگریست زار
 گفته شد آن داستان معنوی
 در دلت خوف افکند از موضعی
 در طمع خود فایده‌ی دیگر نهد
 ای طمع در بسته در یک جای سخت
 آن طمع ز آن جا نخواهد شد وفا
 آن طمع را پس چرا در تو نهاد
 از برای حکمتی و صنعتی
 تا دلت حیران بود ای مستفید
 تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
 هم دلت حیران بود در منتجع
 طمع داری روزی در درزی
 رزق تو در زرگری آرد پدید
 پس طمع در درزی بهر چه بود
 یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
 چون سفر کردم بیابم در حضر
 که بدانم که نمی‌بایست جست
 تا نگردم گرد دوران زمن
 جز که از بعد سفرهای دراز
 تا که عکس آید به گوش دل نه طرد
 بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
 گردش روشن ز بعد دو خطا
 این معیت را کی او را جستمی
 ناید آن دانش به تیزی فکر
 بسته و موقوف گریه‌ی آن وجود
 توخته شد وام آن شیخ کبار
 پیش از این اندر خلال مثنوی
 تا نباشد غیر آنت مطمعی
 و آن مرادت از کسی دیگر دهد
 کایدم میوه از آن عالی درخت
 بل ز جای دیگر آید آن عطا
 چون نخواهد ز آن طرف آن چیز داد
 نیز تا باشد دلت در حیرتی
 که مرادم از کجا خواهد رسید
 تا شود ایقان تو در غیب بیش
 که چه رویاند مصرف زین طمع
 تا ز خیاطی بری زر تا ز بی
 که ز و همت بود آن مکسب بعید
 چون نخواست آن رزق ز آن جانب گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق	که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات	تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد	یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد	می‌تیم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد	تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج	یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آن چه می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آن جا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه‌ی خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود يك میراثی مال و عقار	جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا	چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت	کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان	که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها	ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ	یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد	یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است	در زمان خالی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست	پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین	کز می لا این سر مست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد	آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا
تا رود بالای این سقف برین
پس ملایک با خدا نالند زار
بنده‌ی مومن تضرع می‌کند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی
حق بفرماید که نز خواری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود
گر چه می‌نالد به جان یا مستجار
خوش همی‌آید مرا آواز او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا
طوطیان و بلبلان را از پسند
زاغ را و جغد را اندر ققص
پیش شاهدباز چون آید دو تن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر
و آن دگر را که خوش استش قد و خد
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد
هم بدین فن دار دارش می‌کند
که مرا کاری است با تو یک زمان
بی‌مرادی مومنان از نیک و بد

تا رود دود خلوصش بر سما
بوی مجمر از انین المذنبین
کای مجیب هر دعا وی مستجار
او نمی‌داند بجز تو مستند
از تو دارد آرزو هر مشتھی
عین تاخیر عطا یاری اوست
آن کشیدش موکشان در کوی من
هم در آن بازیچه مستغرق شود
دل شکسته سینه خسته گو بزار
و آن خدایا گفتن و آن راز او
می‌فریباند به هر نوعی مرا
از خوش آوازی قفس در می‌کنند
کی کنند این خود نیامد در قصص
آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذفن
آرد و کمپیر را گوید که گیر
کی دهد نان بل به تاخیر افکند
که به خانه نان تازه می‌پزند
گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
وز ره پنهان شکارش می‌کند
منتظر می‌باش ای خوب جهان
تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن به قصه‌ی آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر

و بیان تضرع او از درویشی به حضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار
 خواب دید او هاتفی گفت او شنید
 رو به مصر آن جا شود کار تو راست
 در فلان موضع یکی گنجی است زفت
 بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند
 چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
 بر امید و عده‌ی هاتف که گنج
 در فلان کوی و فلان موضع دفین
 لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند
 لیک شرم و همتش دامن گرفت
 باز نفسش از مجاعت بر طپید
 گفت شب بیرون روم من نرم نرم
 همچو شبکوی کنم شب زکر و بانگ
 اندر این اندیشه بیرون شد به کوی
 یک زمان مانع همی‌شد شرم و جاه
 پای پیش و پای پس تا ثلث شب
 که نیابد در اجابت صد بهار
 که غنای تو به مصر آید پدید
 کرد کدیعت را قبول او مرتجاست
 در پی آن بایدت تا مصر رفت
 رو به سوی مصر و منبت‌گاه قند
 گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
 یابد اندر مصر بهر دفع رنج
 هست گنجی سخت نادر بس گزین
 خواست دقی بر عوام الناس راند
 خویش را در صبر افشردن گرفت
 ز انتجاع و خواستن چاره ندید
 تا ز ظلمت ناپدم در کدیبه شرم
 تا رسد از بامهای نیم دانگ
 و اندر این فکرت همی‌شد سو به سوی
 یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
 که بخوام یا بخشیم خشک لب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوی و گدایی و گرفتن عسس او را و
 مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسَى أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئًا وَ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ، و قوله
 تعالى سَيَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ يُسْرًا، و قوله تعالى إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا، و قوله عليه السلام اشتدي أزمة تنفرجي،

و جميع القرآن و الكتب المنزلة في تقرير هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت
 اتفاقاً اندر آن شبهای تار
 بود شبهای مخوف و منتحس
 تا خلیفه گفت که ببرید دست
 مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
 دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
 پس به جد می‌جست دزدان را عسس
 هر که شب گردد و گر خویش من است

بر عسس کرده ملك تهديد و بيم
 عشوه‌شان را از چه رو باور كنيد
 رحم بر دزدان و هر منحوس دست
 هين ز رنج خاص مسكل ز انتقام
 اصبع ملدوغ بر در دفع شر
 اتفاقا اندر آن ايام دزد
 در چنين وقتش بديد و سخت زد
 نعره و فریاد ز آن درویش خاست
 گفت اينك دامت مهلت بگو
 تو نه‌ای زينجا، غريب و منكری
 اهل ديوان بر عسس طعنه زدند
 انبهي از تست و از امثال تست
 ورنه كين جمله را از تو كشم
 گفت او از بعد سوگندان پر
 من نه مرد دزدی و بی‌دادی‌ام
 كه چرا باشيد بر دزدان رحيم
 يا چرا زيشان قبول زر كنيد
 بر ضعيفان ضربت و بی‌رحمی است
 رنج او كم بين بين تو رنج عام
 در تعدی و هلاك تن نگر
 گشته بود انبوه پخته و خام دزد
 چوبها و زخمهای بی‌عدد
 كه مزن تا من بگويم حال راست
 تا به شب چون آمدی بيرون به كو
 راستی گو تا به چه مكر اندری
 كه چرا دزدان كنون انبه شدند
 و انما ياران زشتت را نخست
 تا شود ايمن زر هر محتشم
 كه نيم من خانه سوز و كيسه بر
 من غريب مصرم و بغدادی‌ام

بيان اين خبر كه الكذب رييه و الصدق طمانينه

قصه‌ی آن خواب و گنج زر بگفت
 بوی صدقش آمد از سوگند او
 دل بيارامد به گفتار صواب
 جز دل محبوب کاو را علتی است
 ورنه آن پیغام کز موضع بود
 مه شكافد و آن دل محبوب نی
 چشمه شد چشم عسس ز اشك مبل
 يك سخن از دوزخ آید سوی لب
 پس ز صدق او دل آن کس شكفت
 سوز او پیدا شد و اسپند او
 آن چنان كه تشنه آرامد به آب
 از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
 بر زند بر مه شكافیده شود
 ز انكه مردود است او محبوب نی
 نی ز گفت خشك بل از بوی دل
 يك سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج
 چون بینلو در میان شهرها
 کالهی معیوب قلب کیسه بر
 زین بینلو هر که بازرگان تر است
 شد بینلو مر و را دار الریاح
 هر یکی ز اجزای عالم یک به یک
 بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر
 هر جمادی با نبی افسانه‌گو
 بر مصلی مسجد آمد هم گواه
 با خلیل آتش گل و ریحان و ورد
 بارها گفتیم این را ای حسن
 بارها خوردی تو نان دفع ذبول
 در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال
 هر که را درد مجاعت نقد شد
 لذت از جوع است نه از نقل نو
 پس ز بی‌جوعی است و ز تخمهی تمام
 چون ز دکان و مکاس و قیل و قال
 چون ز غیبت و اکل لحم مردمان
 عشوہ‌ها در صید شلهی گفته تو
 بار آخر گویی‌اش سوزان و چست
 درد داروی کهن را نو کند
 کیمیای نو کننده دردهاست
 هین مزن تو از ملولی آه سرد
 خادع دردند در مانهای ژاژ
 آب شوری نیست درمان عطش
 در میان هر دو بحر این لب مرج
 از نواحی آید آن جا بهرها
 کالهی پر سود مستشرف چو در
 بر سره و بر قلبها دیده‌ور است
 و آن دگر را از عمی دار الجناح
 بر غبی بند است و بر استاد فك
 بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
 کعبه با حاجی گواه و نطق خو
 کاو همی آمد به من از دور راه
 باز بر نمرودیان مرگ است و درد
 می‌نگردم از بیانش سیر من
 این همان نان است چون نبوی ملول
 که همی‌سوزد از او تخمه و ملال
 نو شدن با جزو جزوش عقد شد
 با مجاعت از شکر به نان جو
 آن ملالت نه ز تکرار کلام
 در فریب مردمت ناید ملال
 شصت سالت سیریی نامد از آن
 بی‌ملولی بارها خوش گفته تو
 گرم‌تر صد بار از بار نخست
 درد هر شاخ ملولی خو کند
 کو ملولی آن طرف که درد خاست
 درد جو و درد جو و درد درد
 ره زنند و زرستانان رسم باژ
 وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیک خادع گشت و مانع شد ز جست
 همچنین هر زر قلبی مانع است
 پا و پرت را به تزویری برید
 گفت دردت چینم او خود درد بود
 روز درمان دروغین می‌گریز
 گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کنی
 بارها من خواب دیدم مستمر
 در فلان سوی و فلان کویی دفین
 هست در خانه‌ی فلانی رو بجو
 دیده‌ام خود بارها این خواب من
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خواب احمق لایق عقل وی است
 خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
 خواب ناقص عقل و گول آید کساد
 گفت با خود گنج در خانه‌ی من است
 بر سر گنج از گدایی مرده‌ام
 زین بشارت مست شد دردش نماند
 گفت بد موقوف این لت لوت من
 رو که بر لوت شگرفی بر زدم
 خواه احمق دان مرا خواهی فرو
 من مراد خویش دیدم بی‌گمان
 تو مرا پر درد گو ای محتشم
 وای اگر بر عکس بودی این مطار
 گفت با درویش روزی یک خسی

ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
 از شناس زر خوش هر جا که هست
 که مراد تو منم گیر ای مرید
 مات بود ار چه به ظاهر برد بود
 تا شود دردت مصیب و مشک بیز
 مرد نیکی لیک گول و احمقی
 نیست عقلت را تسوی روشنی
 که به بغداد است گنجی مستتر
 بود آن خود نام کوی این حزین
 نام خانه و نام او گفت آن عدو
 که به بغداد است گنجی در وطن
 تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال
 همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
 از پی نقصان عقل و ضعف جان
 پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
 پس مرا آن جا چه فقر و شیون است
 ز آنکه اندر غفلت و در پرده‌ام
 صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
 آب حیوان بود در حانوت من
 کوری آن وهم که مفلس بدم
 آن من شد هر چه می‌خواهی بگو
 هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
 پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش زار
 که ترا اینجا نمی‌داند کسی

گفت او گر می‌داند عامی‌ام
خویش را من نیک می‌دانم کی‌ام
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش
او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک بخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد
ور نه بختم داد عقم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گوینان و سجده کنان و حیران در غرایب
اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدان جا نرسد
باز گشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثناگر شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا او میدوارم کرده بود
و ز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله‌ی مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم
هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
باز آن عین ضلالت را به جود
کژروی را محصد احسان کند
گمراهی را منهج ایمان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا
تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت
در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدهشان ز انکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجزه و برهان چرا نازل شدی
خضم منکر تا نشد مصداق خواه
کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت
معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده
جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که جرح معجزه‌ی موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
 عین آن مکر آیت موسی شود
 لشکر آرد او پگه تا حول نیل
 ایمنی امت موسی شود
 گر به مصر اندر بدی او نامدی
 آمد و در سبط افکند او گداز
 آن بود لطف خفی کاو را صمد
 نیست مخفی مزد دادن در تقی
 نیست مخفی وصل اندر پرورش
 نیست مخفی سیر با پای روا
 عارفان ز آنند دایم آمون
 امنشان از عین خوف آمد پدید
 امن دیدی گشته در خوفی خفی
 آن امیر از مکر بر عیسی تند
 اندر آید تا شود او تاجدار
 هی میاویزید من عیسی نی‌ام
 زوترش بر دار آویزید کاو
 چند لشکر می‌رود تا بر خورد
 چند بازرگان رود بر بوی سود
 چند در عالم بود بر عکس این
 بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش
 ابرهه با پیل بهر ذل بیت
 تا حریم کعبه را ویران کند
 تا همه زوار گرد او تنند
 و ز عرب کینه کشد اندر گزند
 اعتبارش را ز دلها بر کند
 اعتبار آن عصا بالا رود
 تا زند بر موسی و قومش سبیل
 او به تحت الارض و هامون در رود
 وهم از سبطی کجا زایل شدی
 که بدان که امن در خوف است راز
 نار بنماید خود آن نوری بود
 ساحران را اجر بین بعد از خطا
 ساحران را وصل داد او در برش
 ساحران را سیر بین در قطع پا
 که گذر کردند از دریای خون
 لاجرم باشند هر دم در مزید
 خوف بین هم در امیدی ای صفی
 عیسی اندر خانه رو پنهان کند
 خود ز شبه عیسی آید تاج دار
 من امیرم بر جهودان خوش پی‌ام
 عیسی است از دست ما تخلیط جو
 برگ او فی گردد و بر سر خورد
 عید پندارد بسوزد همچو عود
 زهر پندارد بود آن انگبین
 روشنیها و ظفر آید به پیش
 آمده تا افکند حی را چو میت
 جمله را ز آن جای سر گردان کند
 کعبه‌ی او را همه قبله کنند
 که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده
 مکیان را عز یکی بد صد شده
 او و کعبه‌ی او شده محسوف‌تر
 از جهاز ابره‌هی همچون دده
 او گمان برده که لشکر می‌کشید
 اندر این فسخ عزایم وین همم
 خانه آمد گنج را او باز یافت
 موجب اعزاز آن بیت آمده
 تا قیامت عزشان ممتد شده
 از چی است این از عنایات قدر
 آن فقیران عرب توانگر شده
 بهر اهل بیت او زر می‌کشید
 در تماشا بود در ره هر قدم
 کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او پند را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و بی‌خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیک از فرط عشق نه از گستاخی

و لا ابالی، الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما
 گر نگوییم آن نیاید راست نرد
 همچو چغزیم اندر آب از گفت الم
 گر نگوییم آشتی را نور نیست
 در زمان بر جست کای خویشان وداع
 پس برون جست او چو تیری از کمان
 اندر آمد مست پیش شاه چین
 شاه را مکشوف یک یک حالشان
 میش مشغول است در مرعای خویش
 کلکم راع بداند از رمه
 گر چه در صورت از آن صف دور بود
 واقف از سوز و لهیب آن وفود
 در میان جانشان بود آن سمی
 صورت آتش بود پایان دیگ
 هست پاسخها چو نجم اندر سما
 ور بگویم آن دلت آید به درد
 و ز خموشی اختناق است و سقم
 ور بگویم آن سخن دستور نیست
 انما الدنیا و ما فیها متاع
 که مجال گفت کم بود آن زمان
 زود مستانه ببوسید او زمین
 اول و آخر غم و زلزالشان
 لیک چوپان واقف است از حال میش
 کی علف خوار است و کی در ملحمه
 لیک چون دف در میان سور بود
 مصلحت آن بد که خشک آورده بود
 لیک قاصد کرده خود را اعجمی
 معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنیش اندرون
 شاه زاده پیش شه زانو زده
 گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش
 در درون يك ذره نور عارفی
 گوش را رهن معرف داشتن
 آن که او را چشم دل شد دیدبان
 با تواتر نیست قانع جان او
 پس معرف پیش شاه منتجب
 گفت شاهها صید احسان تو است
 دست در فتراک این دولت زدهست
 گفت شه هر منصبی و ملکتی
 بیست چندان ملک کاو شد ز آن بری
 گفت تا شاهی در وی عشق کاشت
 بندگی تش چنان در خورد شد
 شاهی و شه زادگی در باخته است
 صوفی است انداخت خردهی وجد در
 میل سوی خردهای داده و ندم
 باز ده آن خرده این سو ای قرین
 دور از عاشق که این فکر آیدش
 عشق ارزد صد چو خردهی کالبد
 خاصه خردهی ملک دنیا کابترست
 ملک دنیا تن پرستان را حلال
 عامل عشق است معزولش مکن
 منصبی کانم ز رویت محجب است
 موجب تاخیر اینجا آمدن
 معنی معشوق جان در رگ چو خون
 ده معرف شارح حالش شده
 لیک می کردی معرف کار خویش
 به بود از صد معرف ای صفی
 آیت محجوبی است و حزر و ظن
 دید خواهد چشم او عین العیان
 بل ز چشم دل رسد ایقان او
 در بیان حال او بگشود لب
 پادشاهی کن که بی بیرون شو است
 بر سر سر مست او بر مال دست
 کالتماسش هست یابد این فتی
 بخشمش اینجا و ما خود بر سری
 جز هوای تو هوایی کی گذاشت
 که شهی اندر دل او سرد شد
 از پی تو در غریبی ساخته است
 کی رود او بر سر خرده دگر
 آن چنان باشد که من مغبون شدم
 که نمی ارزید آن یعنی بدین
 ور بیاید خاك بر سر بایدهش
 که حیاتی دارد و حس و خرد
 پنج دانگ مستی اش درد سر است
 ما غلام ملک عشق بی زوال
 جز به عشق خویش مشغولش مکن
 عین معزولی است و نامش منصب است
 فقد استعداد بود و ضعف فن

بی‌ز استعداد در کانی روی
 همچو عنینی که بگری را خرد
 چون چراغی بی‌ز زیت و بی‌فتیل
 در گلستان اندر آید اخشمی
 همچو خوبی دلبری مهمان غر
 همچو مرغ خاک کاید در بحار
 همچو بی‌گندم شده در آسیا
 آسیای چرخ بر بی‌گندمان
 لیک با با گندمان این آسیا
 اول استعداد جنت بایدت
 طفل نو را از شراب و از کباب
 حد ندارد این مثل کم جو سخن
 بهر استعداد تا اکنون نشست
 گفت استعداد هم از شه رسد
 لطفهای شه غمش را در نوشت
 هر که در اشکار چون تو صید شد
 هر که جویای امیری شد یقین
 عکس می‌دان نقش دیباچه‌ی جهان
 ای تن کژ فکرت معکوس رو
 مدتی بگذار این حیلت پزی
 ور در آزادیت چون خر راه نیست
 مدتی رو ترک جان من بگو
 نوبت من شد مرا آزاد کن
 ای تن صد کاره ترک من بگو
 بر یکی حبه نگریدی محتوی
 گر چه سیمین‌بر بود کی بر خورد
 نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل
 کی شود مغزش ز ریحان خرمی
 بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
 ز آن چه یابد جز هلاک و جز خسار
 جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
 مو سپیدی بخشد و ضعف میان
 ملک بخش آمد دهد کار و کیا
 تا ز جنت زندگانی زایدت
 چه حلاوت و ز قصور و از قباب
 تو برو تحصیل استعداد کن
 شوق از حد رفت و آن نامد به دست
 بی‌ز جان کی مستعد گردد جسد
 شد که صید شه کند او صید گشت
 صید را ناکرده قید او قید شد
 پیش از آن او در اسیری شد رهین
 نام هر بنده‌ی جهان خواهی جهان
 صد هزار آزاد را کرده گرو
 چند دم پیش از اجل آزاد زی
 همچو دولات سیر جز در چاه نیست
 رو حریف دیگری جز من بجو
 دیگری را غیر من داماد کن
 عمر من بردی کسی دیگر بجو

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی به فن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید
رو پی مرغی شگرفی دام نه
کام بنما و کن او را تلخ کام
شد زن او نزد قاضی در گله
قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار
گفت اندر محکمه است این غلغله
گر به خلوت آبی ای سرو سهی
گفت خانه‌ی تو ز هر نیک و بدی
خانه‌ی سر جمله پر سودا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست
خویش را در خواب کن زین افکار
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست
امشب ار امکان بود آن جا بیا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست
خواند بر قاضی فسون‌های عجب
چند با آدم بلیس افسانه کرد
اولین خون در جهان ظلم و داد
رو به زن کردی که ای دل خواه زن
تا بدوشانیم از صید تو شیر
بهر چه دادت خدا از بهر صید
دانه بنما لیک در خوردش مده
کی خورد دانه چو شد در حبس دام
که مرا افغان ز شوی ده دله
از مقال و از جمال آن نگار
من نتانم فهم کردن این گله
از ستمکاری شو شرحم دهی
باشد از بهر گله آمد شدی
صدر پر وسواس و پر غوغا بود
و آن صدور از صادران فرسوده‌اند
آن شقایق‌های پارین را بریز
که درخت دل برای آن نماست
سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
رو به ایفاظا که تحسبهم رقود
گفت خانه‌ی این کنیزک بس تهی است
بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
زنگی شب جمله را گردن زده‌ست
آن شکر لب و آن گهانی از چه لب
چون حوا گفتش بخور آن گاه خورد
از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی
مکر زن بر کار او چیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان

واهله بر تابه سنگ انداختی
آب صاف و عظم او تیره شدی
که نگه دارید دین زین گمراهان

رفتن قاضی به خانه‌ی زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد رفت شب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف
من چه دارم که فدایت نیست آن
بر لب خشکم گشادستی زبان
این دو علت گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر آن صندوق کان
خلق پندارند زر دارم درون
صورت صندوق بس زیباست لیک
چون تن زراق خوب و با وقار
من برم صندوق را فردا به کو
تا ببیند مومن و گبر و جهود
گفت زن هی در گذر ای مرد از این
از پیگه حمال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
کرد آن حمال راست و چپ نظر
هاتف است این داعی من ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز و بیش

قاضی زیرک سوی زن بهر دب
گفت ما مستیم بی این آب خورد
جست قاضی مهربی تا در خزد
رفت در صندوق از خوف آن فتی
ای و بالم در ربیع و در خریف
که ز من فریاد داری هر زمان
گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
آن یکی از تست و دیگر از خدا
هست مایه‌ی تهمت و پایه‌ی گمان
داد واگیرند از من زین ظنون
از عروض و سیم و زر خالی است نیک
اندر آن سله نیایی غیر مار
پس بسوزم در میان چار سو
که در این صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگند ان که نکنم جز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کز چه سود در می‌رسد بانگ و خبر
یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب
گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
عاشقی کاو در غم معشوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان
آن سری که نیست فوق آسمان
چون ز صندوق بدن بیرون رود
این سخن پایان ندارد قاضی‌اش
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را به زر زین بی‌خرد
ای خدا بگمار قومی روحمند
خلق را از بند صندوق فسون
از هزاران يك کسی خوش منظر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن
زین سبب که علم ضالهی مومن است
آن که هرگز روز نیکو خود ندید
یا به طفلی در اسیری افتاد
ذوق آزادی ندیده جان او
دایما محبوس عقلش در صور
منفذش نه از قفس سوی علا
در نبی ان استطعتم فانفذوا
گفت منفذ نیست از گردونتان
گر ز صندوقی به صندوقی رود
فرج‌هی صندوق نو نو مسکر است
گر نشد غره بدین صندوقها
آن که داند این نشانش آن شناس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد

بد ز صندوق و کسی در وی نهان
گر چه بیرون است در صندوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس او را در آن صندوق دان
او ز گوری سوی گوری می‌شود
گفت ای حمال و ای صندوق کش
ناییم را زودتر با این همه
همچنین بسته به خانهی ما برد
تا ز صندوق بدنمان و اخرنند
کی خرد جز انبیا و مرسلون
که بدانند کاو به صندوق اندر است
تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
عارف ضالهی خود است و موقن است
او در این ادبار کی خواهد طپید
یا خود از اول ز مادر بنده زاد
هست صندوق صور میدان او
از قفس اندر قفس دارد گذر
در قفسها می‌رود از جا به جا
این سخن با جن و انس آمد ز هو
جز به سلطان و به وحی آسمان
او سمایی نیست صندوقی بود
در نیابد کاو به صندوق اندر است
همچو قاضی جوید اطلاق و رها
کاو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
کی بر آید يك دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره
 نایب آمد گفت صندوقت به چند
 گفت نه صد بیشتر زر می دهند
 من نمی آیم فروتر از هزار
 گر خریداری گشا کیسه بیار
 گفت شرمی دار ای کوتاه نم
 قیمت صندوق خود پیدا بود
 گفت بی رویت شری خود فاسدی است
 بیع ما زیر گلیم این راست نیست
 بر گشایم گر نمی ارزد مخر
 تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
 سر ببسته می خرم با من بساز
 گفت ای ستار بر مگشای راز
 تا نبینی ایمنی بر کس مخند
 ستر کن تا بر تو ستاری کنند
 خویش را اندر بلا بنشاند
 پس در این صندوق چون تو مانده اند
 بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
 آن چه بر تو خواه آن باشد پسند
 می دهد پاداش پیش از یوم دین
 ز آنکه بر مرصاد حق و اندر کمین
 تخت دادش بر همه جانها بسیط
 آن عظیم العرش عرش او محیط
 هین مجنبان جز به دین و داد دست
 گوشه‌ی عرشش به تو پیوسته است
 نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
 تو مراقب باش بر احوال خویش
 لیک هم می دان که بادی اظلم است
 گفت آری این چه کردم استم است
 با سواد وجه اندر شادیم
 گفت نایب یک به یک ما بادیم
 او نبیند غیر او ببیند رخس
 همچو زنگی کاو بود شادان و خوش
 داد صد دینار و آن از وی خرید
 ماجرا بسیار شد در من یزید
 هاتقان و غیبیانت می خردند
 هر دمی صندوقی ای بد پسند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات الله علیه فرمود من کنت مولاة فعلی مولاة تا منافقان طعنه زدند که
 بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می فرماید الی آخره
 زین سبب پیغمبر با اجتهاد
 نام خود و آن علی مولا نهاد
 گفت هر کاو را منم مولا و دوست
 ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آن که آزادت کند
چون به آزادی نبوت هادی است
ای گروه مومنان شادی کنید
لیک می‌گویید هر دم شکر آب
بی‌زبان گویند سرو و سیزه‌زار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
عکس آن اینجاست ذل من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو

بند رقیب ز پایت بر کند
مومنان را ز انبیا آزادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید
بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
شکر آب و شکر عدل نو بهار
مست و رقااص و خوش و عنبر فشان
جسمشان چون درج پر در ثمار
خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست
نطق آدم پرتو آن دم بود
پس نبات دیگر است اندر نبات
اندر این طور است عز من طمع
از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به محکمه‌ی قاضی سال دوم بر امید وظیفه‌ی پارسال و شناختن قاضی او را،

الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن
آن وظیفه‌ی پار را تجدید کن
زن بر قاضی در آمد با زنان
نا بنشناسد ز گفتن قاضی‌اش
هست فتنه غمزه‌ی غماز زن
چون نمی‌توانست آوازی فراشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود
زو شنیده بود آواز از برون

رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن
مر زنی را کرد آن زن ترجمان
یاد ناید از بلای ماضی‌اش
لیک آن صد تو شود ز آواز زن
غمزه‌ی تنهای زن سودی نداشت
تا دهم کار ترا با او قرار
کاو به وقت لقیه در صندوق بود
در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام
 ليك اگر ميرم ندارم من كفن
 زين سخن قاضی مگر بشناختش
 گفت آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت امسال آن قمار
 از شش و از پنج عارف گشت فرد
 رست او از پنج حس و شش جهت
 شد اشارتش اشارات ازل
 زين چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بی‌ستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت
 دلوها وابسته‌ی چرخ بلند
 دلو چه و حبل چه و چرخ چی
 از کجا آرم مثالی بی‌شکست
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 ما رمیت إذ رمیتی فتنه‌ای
 آفتابی در یکی ذره نهران
 ذره ذره گردد افلاک و زمین
 این چنین جانی چه در خورد تنست
 ای تن گشته وثاق جان بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سجده‌گاه لامکانی در مکان
 گفت از جان شرع را هستم غلام
 مفلس این لعیم و شش پنجن
 یاد آورد آن دغل و آن باختش
 پار اندر شش درم انداختی
 با دگر کس باز دست از من بدار
 محترز گشته است زين شش پنج نرد
 از ورای آن همه کرد آگهت
 جاوز الاوهام طرا و اعتزل
 چون بر آرد یوسفی را از درون
 جسم او چون دلو در چه چاره کن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب اصحاب جو
 دلو او قوت و حیات جان حوت
 دلو او در اصبعین زورمند
 این مثالی بس رکیک است ای اچی
 کفو آن نه آید و نه آمده‌ست
 صد کمان و تیر درج ناوکی
 صد هزاران خرمن اندر حفته‌ای
 ناگهان آن ذره بگشاید دهان
 پیش آن خورشید چون جست از کمین
 هین بشو ای تن از این جان هر دو دست
 چند تاند بحر در مشکی نشست
 ای مسیحان نهران در جوف خر
 ای غلط انداز عفریت و بلیس
 مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم
صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال
تا ببینی شعشعه‌ی نور جلال

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه
شاه زاده پیش شه حیران این
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود
آمده در خاطرش کاین بس خفی است
صورتی از صورتت بیزار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام
پس سقام عشق جان صحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت
آن گداز عاشقان باشد نمو
جمله رنجوران دوا دارند امید
خوشر از این سم ندیدم شربتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق
گفت شه از هر کسی یک سر برید
من فقیرم از زر از سر محتشم
با دو پا در عشق نتوان تاختن
هر کسی را خود دو پا و یک سر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر
معدن گرمی است اندر لامکان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه
هفت گردون دیده در يك مشت طین
لیک جان با جان دمی خامش نبود
این همه معنی است پس صورت ز چیست
خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
و آن سقامت می‌جهاند از سقام
رنج‌هایش حسرت هر راحت است
ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
همچو مه اندر گدازش تازه رو
نالد این رنجور کم افزون کنید
زین مرض خوشر نباشد صحتی
سالها نسبت بدین دم ساعتی
دل کباب و جان نهاده بر طبق
من ز شه هر لحظه قربانم جدید
صد هزاران سر خلف دارد سرم
با یکی سر عشق نتوان باختن
با هزاران پا و سر تن نادر است
هست این هنگامه هر دم گرمتر
هفت دوزخ از شرارش يك دخان
می‌شود دوزخ ضعیف و منطقی
ور نه ز آتشی تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس
 زود کبریتت بدین سودا سپار
 گویدش جنت گذر کن همچو باد
 که تو صاحب خرمنی من خوشه چین
 هست لرزان زو جحیم و هم جنان
 رفت عمرش چاره را فرصت نیافت
 مدتی دندان کنان این می کشید
 صورت معشوق زو شد در نهفت
 گفت لبش گرز شعر و ششتر است
 من شدم عریان ز تن او از خیال
 این مباحث تا بدین جا گفتنی است
 ور بگویی ور بکوشی صد هزار
 تا به دریا سیر اسب و زین بود
 مرکب چوبین به خشکی ابتر است
 این خموشی مرکب چوبین بود
 هر خموشی که ملولت می کند
 تو همی گویی عجب خامش چراست
 من ز نعره کر شدم او بی خبر
 آن یکی در خواب نعره می زند
 این نشسته پهلوی او بی خبر
 و آن کسی کش مرکب چوبین شکست
 نه خموش است و نه گویا نادری است
 نیست زین دو هر دو هست آن بو العجب
 این مثال آمد رکیک و بی ورود
 بین که می پخساند او را این نفس
 تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
 ور نه گردد هر چه من دارم کساد
 من بتی ام تو ولایت های چین
 نه مر این را نه مر آن را زو امان
 صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
 نارسیده عمر او آخر رسید
 رفت و شد با معنی معشوق جفت
 اعتناق بی حجابش خوشتر است
 می خرامم در نهایت الوصال
 هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
 هست بیگار و نگردد آشکار
 بعد از اینت مرکب چوبین بود
 خاص آن دریایان را رهبر است
 بحریان را خامشی تلقین بود
 نعره های عشق آن سو می زند
 او همی گوید عجب گوشش کجاست
 تیز گوشان زین سمر هستند کر
 صد هزاران بحث و تلقین می کند
 خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
 غرقه شد در آب او خود ماهی است
 حال او را در عبارت نام نیست
 شرح این گفتن برون است از ادب
 لیک در محسوس از این بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم

غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط

شاه دیدش گفت قاصد این کی است

بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط

پس معرف گفت پور آن پدر

این برادر ز آن برادر خردتر

شه نوازیدش که هستی یادگار

کرد او را هم بدین پرسش شکار

از نواز شاه آن زار حنیز

در تن خود غیر جان جانی بدید

در دل خود دید عالی غلغله

که نیابد صوفی آن در صد چله

عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت

پیش او چون نار خندان می شکافت

ذره ذره پیش او همچون قباب

دم به دم می کرد صد گون فتح باب

باب گه روزن شدی گاهی شعاع

خاک گه گندم شدی و گاه صاع

در نظرها چرخ بس کهنه و قدید

پیش چشمش هر دمی خلق جدید

روح زیبا چون که وا رست از جسد

از قضا بی شک چنین چشمش رسد

صد هزاران غیب پیشش شد پدید

آن چه چشم محرمان بیند بدید

آن چه او اندر کتب برخوانده بود

چشم را در صورت آن بر گشود

از غبار مرکب آن شاه نر

یافت او کحل عزیزی در بصر

بر چنین گلزار دامن می کشید

جزو جزوش نعره زن هل من مزید

گلشنی کز بقل روید یک دم است

گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز گل دمد گردد تباه

گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

علمهای با مزه‌ی دانسته‌مان

ز آن گلستان یک دو سه گلدسته دان

ز آن زیون این دو سه گل دسته‌ایم

که در گلزار بر خود بسته‌ایم

آن چنان مفتاحها هر دم به نان

میفتد ای جان دریغا از بنان

ور دمی هم فارغ آرندت ز نان

گرد چادر گردی و عشق زنان

باز استسقات چون شد موج زن

ملك شهری بایدت پر نان و زن

مار بودی از دها گشتی مگر
 از دهای هفت سر دوزخ بود
 دام را بدران بسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی ای نر گدا
 کوه را گفتار کی باشد ز خود
 گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است
 خشم و ذوق هر دو عکس دیگران
 آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد
 تا به کی عکس خیال لامعه
 تا که گفتارت ز حال تو بود
 صید گیرد تیر هم با پر غیر
 باز صید آرد به خود از کوهسار
 منطقی کز وحی نبود از هواست
 گر نماید خواجه را این دم غلط
 تا که ما یناطق محمد عن هوی
 احدا چون نیستت از وحی یاس
 کز ضرورت هست مرداری حلال
 بی تحری و اجتهادات هدی
 همچو عادتش بر برد باد و کشد
 عاد را باد است حمال خذول
 همچو فرزندش نهاده بر کنار
 عاد را آن باد ز استکبار بود
 چون بگردانید ناگه پوستین
 باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد
 هود دادی پند کای پر کبر خیل
 یک سرت بود این زمانی هفت سر
 حرص تو دانه‌ست و دوزخ فح بود
 باز کن درهای نو این خانه را
 همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
 عکس غیر است آن صدا ای معتمد
 جمله احوالت بجز هم عکس نیست
 شادی قواده و خشم عوان
 که دهد او را به کینه زجر و درد
 جهد کن تا گرددت این واقعه
 سیر تو با پر و بال تو بود
 لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
 لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
 همچو خاکی در هوا و در هباست
 ز اول و النجم بر خوان چند خط
 ان هو الا بوحی احتوی
 جسمیان را ده تحری و قیاس
 که تحری نیست در کعبه‌ی وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
 نه سلیمان است تا تختش کشد
 همچو بره در کف مردی اکول
 می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
 یار خود پنداشتند اغیار بود
 خردشان بشکست آن بئس القرین
 پیش از آن کت بشکنند او همچو عاد
 بر کند از دستتان این باد ذیل

لشکر حق است باد و از نفاق
 او به سر با خالق خود راست است
 باد را اندر دهن بین رهگذر
 حلق و دندانها از او ایمن بود
 کوه گردد ذره‌ی باد و ثقیل
 این همان باد است کایمن می‌گذشت
 دست آن کس که بکردت دست‌بوس
 یارب و یارب بر آرد او ز جان
 ای دهان غافل بدی زین باد رو
 چشم سختش اشکها باران کند
 چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
 باد گوید پیکم از شاه بشر
 ز آنکه مأمورم امیر خود نی‌ام
 گر سلیمان‌وار بودی حال تو
 عاریه‌ستم گشتمی ملک گفت
 لیک چون تو یاغی من مستعار
 پس چو عادت سر نگوینها دهم
 تا به غیب ایمان تو محکم شود
 آن زمان خود جملگان مومن شوند
 آن زمان زاری کنند و افتقار
 لیک گر در غیب گردی مستوی
 شحنگی و پادشاهی مقیم
 رستی از بیگار و کار خود کنی
 چون گلو تنگ آورد بر ما جهان
 این دهان خود خاک خواری آمده‌ست
 چند روزی با شما کرد اعتناق
 چون اجل آید بر آرد باد دست
 هر نفس آیان روان در کر و فر
 حق چو فرماید به دندان در فند
 درد دندان داردش زار و علیل
 بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
 وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
 که ببر این باد را ای مستعان
 از بن دندان در استغفار شو
 منکران را درد الله خوان کند
 وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
 گه خیر خیر آورم گه شور و شر
 من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام
 چون سلیمان گشتمی حمال تو
 کردمی بر راز خود من واقفت
 می‌کنم خدمت ترا روزی سه چهار
 ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
 آن زمان کایمانت مایه‌ی غم شود
 آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
 همچو دزد و راه زن در زیر دار
 مالک دارین و شحنه‌ی خود توی
 نه دو روزه و مستعار است و سقیم
 هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
 خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
 لیک خاکی را که آن رنگین شده‌ست

این کباب و این شراب و این شکر
چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می زند
هندو و قفچاق و رومی و حبش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار
رنگ باقی صِبْغَةَ اللَّهِ است و بس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
رنگ شك و رنگ کفران و نفاق
چون سیه رویی فرعون دغا
برق و فر روی خوب صادقین
زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس
خاک را رنگ و فن و سنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان
کودک اندر جهل و پندار و شکی است
طفل را استیزه و صد آفت است
وای از این پیران طفل نادیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم
شکر کن ای مرد درویش از قصور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای
اشکم تی لاف الهی نزد
اشکم خالی بود زندان دیو
اشکم پر لوت دان بازار دیو
تاجران ساحر لاشی فروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس

خاک رنگین است و نقشین ای پسر
رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست
جمله را هم باز خاکی می کند
جمله يك رنگ‌اند اندر گور خوش
جمله رو پوش است و مکر و مستعار
غیر آن بر بسته دان همچون جرس
تا ابد باقی بود بر عابدین
تا ابد باقی بود بر جان عاق
رنگ آن باقی و جسم او فنا
تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
دایم آن ضحاک و این اندر عبس
طفل خویان را بر آن جنگی دهد
کودکان از حرص آن کف می‌گزند
درنگیرد این سخن با کودکان
شکر باری قوت او اندکی است
شکر این که بی فن و بی قوت است
گشته از قوت بلای هر رقیب
گشت فرعونی جهان سوز از ستم
که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
کآتشش را نیست از هیزم مدد
کش غم نان مانع است از مکر و ریو
تاجران دیو را در وی غریو
عقلها را تیره کرده از خروش
کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می‌تنند
 چندی را رنگ عودی می‌دهند
 پاک آن که خاک را رنگی دهد
 دامنی پر خاک ما چون طفلکان
 طفل را با بالغان نبود مجال
 میوه گر کهنه شود تا هست خام
 گر شود صد ساله آن خام ترش
 گر چه باشد مو و ریش او سپید
 که رسم یا نارسیده مانده‌ام
 با چنین ناقابلی و دوری
 نیستم او میدوار از هیچ سو
 دایما خاقان ما کردست طو
 گر چه ما زین ناامیدی در گویم
 دست اندازیم چون اسبان سیس
 گام اندازیم و آن جا گام نی
 ز آنکه آن جا جمله اشیا جانی است
 هست صورت سایه معنی آفتاب
 چون که آن جا خشت بر خشتی نماند
 خشت اگر زرین بود بر کندی است
 کوه بهر دفع سایه مندک است
 بر برون که چو زد نور صمد
 گرسنه چون بر کفش زد قرص نان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این
 تا که نور چرخ گردد سایه سوز
 این زمین چون گاهواره‌ی طفلکان
 خاک در چشم ممیز می‌زنند
 بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
 همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
 در نظرمان خاک همچون زر کان
 طفل را حق کی نشاند با رجال
 پخته نبود غوره گویندش بنام
 طفل و غوره‌ست او بر هر تیز هش
 هم در آن طفلی خوف است و امید
 ای عجب با من کند کرم آن کرم
 بخشد این غوره مرا انگوری
 و آن کرم می‌گویم لا تأسوا
 گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
 چون صلا زد دست اندازان رویم
 در دویدن سوی مرعای انیس
 جام پردازیم و آن جا جام نی
 معنی اندر معنی اندر معنی است
 نور بی‌سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه‌ی زشتی نماند
 چون بهای خشت وحی و روشنی است
 پاره گشتن بهر این نور اندک است
 پاره شد تا در درونش هم زند
 واشکافد از هوس چشم و دهان
 از میان چرخ برخیز ای زمین
 شب ز سایه‌ی تست ای یاغی روز
 بالغان را تنگ می‌دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
 در گواره شیر بر طفلان فشاند
 خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها
 طفلکان را زود بالغ کن شها
 ای گواره خانه را ضیق مدار
 تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنائی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد، شاه را از راه الهام و سر خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی زد چنان که صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری
 از درون شاه در جانش جری
 قوت می‌خوردی ز نور جان شاه
 ماه جانش همچو از خورشید ماه
 راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید
 دم به دم در جان مستش می‌رسید
 آن نه که ترسا و مشرک می‌خورند
 ز آن غذایی که ملایک می‌خورند
 اندرون خویش استغنا بدید
 گشت طغیانی ز استغنا پدید
 که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام
 چون مرا ماهی بر آمد با لمع
 من چرا باشم غباری را تبع
 آب در جوی من است و وقت ناز
 سر چرا بندم چو درد سر نماند
 چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر
 زین منی چون نفس زاییدن گرفت
 صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد
 بحر شه که مرجع هر آب اوست
 شاه را دل درد کرد از فکر او
 گفت آخر ای خس واهی ادب
 من چه کردم با تو زین گنج نفیس
 من ترا ماهی نهادم در کنار
 در جزای آن عطای نور پاک
 تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک
 تا بدان جا چشم بد هم می‌رسد
 چون نداند آن چه اندر سیل و جوست
 ناسپاسی عطای بکر او
 این سزای داد من بود ای عجب
 تو چه کردی با من از خوی خسیس
 که غروبش نیست تا روز شمار
 تو زدی در دیده‌ی من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان	تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید	عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید	پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر	از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده	خانه‌ی شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار	ز آن گنه گشته سرش خانه‌ی خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده	خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت و را بیمار کرد	زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز	همچو جغدی شد به ویرانه‌ی مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت	در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشک می‌راند او که ای هندوی زاو	شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس	بی‌حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی	بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من	قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش	که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد	با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود	رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مباحمه‌ی درست	چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد	که نه دین اندیشد آن گه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته به است	نفس کافر نعمت است و گمره است

خطاب حق به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلائق که جانشان قبض کردی،
و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب	بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد به درد	لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت
گفت روزی کشتی بر موج تیز
بس بگفتی قبض کن جان همه
هر دو بر يك تخته‌ای در ماندند
باز گفתי جان مادر قبض کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را
بس بدیدم دود ماتمهای زفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش
بیشه‌ی پر سوسن و ریحان و گل
چشمه‌های آب شیرین زلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا
بسترش کردم ز برگ نسترن
گفته من خورشید را کاو را مگر
ابر را گفته بر او باران مریز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال

در عوض قربان کند بهر فتی
از که دل پر ز سوز و بریان‌تر شدت
من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
تخته را آن موجها می‌راندند
طفل را بگذار تنها ز امر کن
خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
تلخی آن طفل از فکرم نرفت
موج را گفتم فگن در بیشه ایش
پر درخت میوه دار خوش اکل
پروریدم طفل را با صد دلال
اندر آن روضه فگنده صد نوا
کرده او را ایمن از صدمه‌ی فتن
باد را گفته بر او آهسته وز
برق را گفته بر او مگرای تیز
پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال

کرامات شیخ شیبیان راعی و بیان معجزه‌ی هود علیه السلام
همچو شیبیان راعی از گرگ عنید
تا برون ناید از آن خط گوسفند
بر مثال دایره‌ی تعویذ هود
هشت روزی اندر این خط تن زنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر
يك گره را بر هوا در هم زدی
آن سیاست را که لرزید آسمان

وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
نه در آید گرگ و دزد با گزند
کاندر آن صرصر امان آل بود
و ز برون مثله تماشا می‌کنید
تا دریدی لحم و عظم از همدگر
تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد
 ای طبیعی فوق طبع این ملک بین
 مقربان را منع کن بندی بنه
 عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست
 عجزها داری تو در پیش ای لجوج
 خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست
 هم در آخور هم در آخر عجز دید
 چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت
 زندگی در مردن و در محنت است
 گرد خط و دایره‌ی آن هود گرد
 یا بیا و محو کن از مصحف این
 یا معلم را بمال و سهم ده
 عجز تو تابی از آن روز جزاست
 وقت شد پنهانیان را نك خروج
 در دو عالم خفته اندر ظل دوست
 مرده شد دین عجایز را گزید
 از عجوی در جوانی راه یافت
 آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن به قصه‌ی پروردن حق تعالی نمرود را بی‌واسطه‌ی مادر و دایه در طفلی
 حاصل آن روضه چو باغ عارفان
 يك پلنگی طفلکان نوزاده بود
 پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد
 چون فطامش شد بگفتم با پری
 پرورش دادم مر او را ز آن چمن
 داده من ایوب را مهر پدر
 داده کرمان را بر او مهر ولد
 مادران را داب من آموختم
 صد عنایت کردم و صد رابطه
 تا نباشد از سبب در کش مکش
 ورنه تا خود هیچ عذری نبودش
 این حضانه دید با صد رابطه
 شکر او آن بود ای بنده‌ی جلیل
 همچنان کاین شاه زاده شکر شاه
 از سموم و صرصر آمد در امان
 گفتم او را شیر ده طاعت نمود
 تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
 تا در آموزید نطق و داوری
 کی به گفت اندر بگنجد فن من
 بهر مهمانی کرمان بی‌ضرر
 بر پدر من اینت قدرت اینت ید
 چون بود لطفی که من افروختم
 تا ببیند لطف من بی‌واسطه
 تا بود هر استعانت از منش
 شکوتی نبود ز هر یار بدش
 که پروردم و را بی‌واسطه
 که شد او نمرود و سوزنده‌ی خلیل
 کرد استکبار و استکثار جاه

که چرا من تابع غیرمی شوم
 لطفهای شه که ذکر آن گذشت
 همچنان نمرود آن الطاف را
 این زمان کافر شد و ره میزند
 رفته سوی آسمان با جلال
 صد هزاران طفل بی تلویم را
 که منجم گفت کاندرا حکم سال
 هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
 کوری او رست طفل وحی کش
 از پدر یابید آن ملک ای عجب
 دیگران را گر ام و اب شد حجاب
 گرگ درندهست نفس بد یقین
 در ضلالت هست صد کل را کله
 زین سبب می گویم ای بندهی فقیر
 گر معلم گشت این سگ هم سگ است
 فرض می آری بجا گر طایفی
 تا سهیلت و اخرد از شر پوست
 جمله قرآن شرح خبث نفسهاست
 ذکر نفس عادیان کالت بیافت
 قرن قرن از شوم نفس بی ادب
 چون که صاحب ملک و اقبال نوم
 از تجبر بر دلش پوشیده گشت
 زیر پا بنهاد از جهل و عمی
 کبر و دعوی خدایی می کند
 با سه کرکس تا کند با من قتال
 کشته تا یابد وی ابراهیم را
 زاد خواهد دشمنی بهر قتال
 هر که می زاید می گشت از خباط
 ماند خونهای دگر در گردنش
 تا غرورش داد ظلمات نسب
 او ز ما یابید گوهرها بجیب
 چه بهانه می نهی بر هر قرین
 نفس زشت کفرناک پر سفه
 سلسله از گردن سگ بر مگیر
 باش ذلت نفسه کاو بد رگ است
 بر سهیلی چون ادیم طایفی
 تا شوی چون موزه ای هم پای دوست
 بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
 در قتال انبیا مو می شکافت
 ناگهان اندر جهان می زد لهب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت
 قصه کوتاه کن که رشک آن غیور
 شاه چون از محو شد سوی وجود
 چون به ترکش بنگرید آن بی نظیر
 برد او را بعد سالی سوی گور
 چشم مریخیش آن خون کرده بود
 دید کم از ترکشش يك چوبه تیر

گفت کو آن تیر و از حق باز جست
 عفو کرد آن شاه دریادل ولی
 کشته شد در نوحه‌ی او می‌گریست
 ور نباشد هر دو او پس کل نیست
 شکر می‌کرد آن شهید زرد خد
 جسم ظاهر عاقبت هم رفتنی است
 آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت
 گر چه او فتراک شاهنشاه گرفت
 و آن سوم کاهلترین هر سه بود

گفت کاندر حلق او کز تیر تست
 آمده بد تیر او بر مقتلی
 اوست جمله هم کشنده و هم ولی است
 هم کشنده‌ی خلق و هم ماتم کنی است
 کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
 تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
 دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
 آخر از عین الکمال او ره گرفت
 صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهل تر است
 آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش
 سه پسر بودش چو سه سرو روان
 سه پسر بودش چو سه سرو روان
 گفت هر چه در کفم کاله و زر است
 گفت با قاضی و بس اندرز کرد
 گفته فرزندان به قاضی کای کریم
 گفته فرزندان به قاضی کای کریم
 سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست
 سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست
 ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
 ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود
 گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
 گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
 تا ببینم کاهلی هر یکی
 تا ببینم کاهلی هر یکی
 عارفان از دو جهان کاهلترند
 عارفان از دو جهان کاهلترند
 کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
 کاهلی را کرده‌اند ایشان سند
 کار یزدان را نمی‌بینند عام
 کار یزدان را نمی‌بینند عام
 هین ز حد کاهلی گویند باز
 هین ز حد کاهلی گویند باز
 بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است
 بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است

پرده‌ی کوچک چو يك شرحه‌ی کباب
 گر بیان نطق کاذب نیز هست
 آن نسیمی که بیاید از چمن
 بوی صدق و بوی کذب گول گیر
 گر ندانی یار را از ده دله
 بانگ هیزان و شجاعان دلیر
 یا زبان همچو سر دیگ است راست
 از بخار آن بدانند تیز هش
 دست بر دیگ نوی چون زد فتی
 گفت دانم مرد را در حین ز پوز
 و آن دگر گفت ار بگوید دانش
 گفت اگر این مکر بشنیده بود
 آن چنان که گفت مادر بچه را
 یا به گورستان و جای سهمگین
 دل قوی دار و بکن حمله بر او
 گفت کودك آن خیال دیووش
 حمله آرم افتد اندر گردنم
 تو همی آموزی ام که چست ایست
 دیو و مردم را ملقن آن یکی است
 تا کدامین سوی باشد آن یواش
 گفت اگر از مکر ناید در کلام
 سر او را چون شناسی راست گو
 صبر را سلم کنم سوی درج
 ور بجوشد در حضورش از دلم
 من بدانم کاو فرستاد آن به من
 می‌بپوشد صورت صد آفتاب
 لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است
 هست پیدا از سموم گولخن
 هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
 از مشام فاسد خود کن گله
 هست پیدا چون فن روباه و شیر
 چون بجنبد تو بدانی چه اباست
 دیگ شیرینی ز سکباج ترش
 وقت بخردن بدید اشکسته را
 ور نگوید دانشش اندر سه روز
 ور نگوید در سخن پیچانمش
 لب ببندد در خموشی در رود
 گر خیالی آیدت در شب فرا
 تو خیالی بینی اسود پر ز کین
 او بگرداند ز تو در حال رو
 گر بدو این گفته باشد مادرش
 ز امر مادر پس من آن گه چون کنم
 آن خیال زشت را هم مادری است
 غالب از وی گردد ار خصم اندکی است
 الله الله رو تو هم ز آن سوی باش
 حيله را دانسته باشد آن همام
 گفت من خامش نشینم پیش او
 تا بر ایم صبر مفتاح الفرج
 منطقی بیرون از این شادی و غم
 از ضمیر چون سهیل اندر یمن

در دل من آن سخن ز آن میمنه است
ز آنکه از دل جانب دل روزنه‌ست
مر بزرگی و را گردن نهم
منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب
ختم شد و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر ششم